بخش سوم : هِلنی‌ها در ایران

www.irantarikh.com امیرحسین خنجی

اسکندر مقدونی

فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه تا سال **۳۳٦** قم سراسر شبه‌جزیرۀ بالکان را به تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را درتاریخ اروپا تشکیل داد. اسکندر پسر فیلیپ که نمیخواست بنشیند تا پدرش بمیرد و آنگاه شاه شود، در سنین نوزده بیست سالگی، پدرش را به دست عناصری ترور کرد و خود برجایش نشست تا فتوحات ویرا دنبال کند. اسکندر ادعا کرد که فرزند فیلیپ نبوده بلکه فرزند زئوس (خدای یونانیها) است و زئوس یکشب از فراز کوه المپ به زیر آمده با مادرش همبستر شده و او ازاین همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آنکه انتسابش به خدای یونان را ثابت کند شایع کرد که فیلیپ یکبار گفته بوده که اسکندر پسر او نیست. پدرش فیلیپ نیز پیش از او خودش را خدا میدانست، و مجسمۀ خودش را برفراز مجسمه‌های دوازده خدای دیگر یونان قرار داده بود، تا نشان بدهد که از همۀ خدایان برتر است. شاید اسکندر بر اساس عقیده به خدائی خودش بود که اگر شهری در یونان در برابر او مقاومت نشان میداد، وقتی به تصرفش در میآمد مردمش را برده میکرد و در بازار شهرهای دیگر به فروش میرساند. اسکندر با مردم شهر **تِب** در یونان چنین کرد. مردم شهر یونانی تب (در نزدیکی آتن) که در اطاعت ایران بودند، در سال **۳۳۵** قم جانانه در برابر اسکندر مقاومت ورزیدند. همۀ شهرهای یونانی که به تسخیر اسکندر درآمده بودند ایران را بر مقدونیه و شاهنشاه را بر اسکندر ترجیح میدادند. مردم شهر تب برای دفاع از شهرشان هم قربانیان زیاد دادند و هم از سپاه اسکندر تلفات بسیار سنگینی گرفتند. داریوش سوم که در اینزمان گرفتار مشکلات داخلی بود نتوانست به داد مردم یونان برسد، و تنها کاری که برای یونانیان کرد مقدار قابل توجهی پول به یونان فرستاد تا شورشیان یونانی بتوانند جنگ‌ابزار لازم را برای خودشان تهیه کنند. سرانجام شهر تب به دست اسکندر افتاد. اسکندر به سپاهیان خود دستور داد که شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز نمایند. بعد از سقوط شهر، ششهزار تن از زن و مرد و کودک به دست سپاهیان اسکندر قتل‌عام شدند و بقیه که حدود سی هزار نفر بودند به اسارت رفتند و به زودی به مزایده نهاده

شده به فروش رسیدند و نسل مردم تب از جهان برافتاد. اسکندر حتی سپاهیان خویش و مردم دو شهر دشمن تب را برآن داشت تا دیوارها و خانه‌های شهر را برافکندند و خاک تب را به اماکن دوردست بُرده پراکندند تا از آن پس هیچ آثاری از شهر برجا نمانَد. هرچند که پلوتارک به حکمِ شیفتگی‌اش نسبت به اسکندر، نوشته است که اسکندر بعدها ازاین کارش پشیمان شد، اما واقعهٔ نابودسازی کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کاملِ یک قوم دلیر و نامدار و باستانی به اتهام جانبداری ازایران هیچگاه از یاد مردم یونان نرفت، و در تمام نوشته‌های یونانیانِ بعد ازاسکندر انعکاس یافت.

درتمام گزارشهای مربوط به دوران شاهنشاهی هخامنشی هیچ‌جا چنین جنایتی گزارش نشده، و نویسندگان یونانی در هیچ موردی اشاره نکرده‌اند که ایرانیان دست به چنین کشتار و تخریبی زده باشند. به اینسان کار ویرانگرانه و نابودکننده کردن از خصایص ایرانیان مزداپرست نبود. ولی اسکندر نه یک مورد و نه ده مورد بلکه دهها مورد چنین عملی انجام داده که در تاریخ ذکر شده است.

با جنایت بزرگی که اسکندر در شهر تب کرد تمام شهرهای یونانی مرعوب شدند، وآتن و دیگر شهرهائی که به امید حمایت ایران درشورش بودند خود را ناچار دیدند که سلطهٔ اسکندر را قبول کنند. درسال٣٣٤ قم درغرب خاورمیانه همهٔ زمینه‌ها برای توسعهٔ نفوذ اسکندر فراهم بود. وقتی داریوش سوم برتخت شاهنشاهی تکیه زد، اوضاع شاهنشاهی چنان آشفته بود که برای شاه باتدبیر و کاردیده‌ئی چون او مدتها وقت میبایست تا به کشور سروسامان دهد. اما دیگر دیر شده بود. خشونتهای شاهِ برادر و خواهرکشِ پیش ازاو و اهانتهایش به مقدسات اقوام زیرسلطه درهنگام فرونشاندن نارضایتیها چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که به یک داروی درازمدت بردست یک حکیم ماهر نیاز داشت، و از بخت بد ایران دشمن درپشت دروازه‌ها کمین کرده وهرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود. اقدامات فریبکارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در نواحی غربی‌آسیای صغیر و فینیقیه و مصر به عمل میآورد و ارتباطاتی که وی با عناصر ناراضی از شاه در این سرزمینها برقرار میکرد خبر از بروز یک حادثهٔ ناگوار میداد، و داریوش میبایست برای رویاروئی با این حادثهٔ احتمالی دست به‌کار میشد. ولی داریوش در داخل کشور درگیر نابسامانیها و مقابله با قیامهای داخلی بود که از چندسال باز به آنسو بروز کرده بود. چهارسال پیشتر اردشیر سوم به دست بگه‌وُهوش کشته شده بود و دوسال بعدتر کودک او نیز به دست همین بگه‌وُهوش به قتل رسیده بود. داریوش سوم که به حمایت بگه‌وهوش برسر کار آمده بود خودش بگه‌وُهوش را ازمیان برداشته بود. به همراه اینها شمار بسیاری از شخصیتها به دیار عدم فرستاده شده بودند تا دربار ازطرف گروههای مخالف آسوده‌خاطر باشد. ولی چنین اعمالی جز نارضایتیهای داخلی و زمینه‌چینی برای یک جنگ خانگی نتیجهٔ دیگری نمیتوانست درپی داشته باشد. دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشهٔ

تضعیف او و لطمه زدن به دولتش نشسته بودند و رقیبانش درصدد ازمیان برداشتنش بودند. سرزمینهای زیرسلطه در اثر سیاستهای خشونت‌آمیز سالهای اخیر از ایران به شدت ناراضی بودند و زمینهٔ فریفته شدنشان توسط هر نیروی خارجی ضد ایرانی فراهم بود. سلطهٔ دربار ایران در لیدیا و فریگیه (نیمهٔ غربی آسیای صغیر) ازبین رفته بود و فرماندارانِ پارسی و مادی که زخم‌خوردگانِ اردشیر سوم بودند در این سرزمینها با خودسری حکومت میکردند. درکاپادوکیه (نیمهٔ شرقی آسیای صغیر) و ارمنستان نیز وضع به همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای سلطنت را درسر داشتند. مصر و شام آماده بودند که هر عنصر «نجاتبخش» را بخاطر رهاشدن از سلطهٔ بیگانه بپذیرند. مردمی که درآرزوی آزادی توهمی بودند خبر نداشتند که اسکندر در یونان چندین شهر را به‌کلی از صحنهٔ گیتی برانداخته و مردمشان را در بازارها به فروش رسانده است. آنها نمیدانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که برجهان نازل شده است و به هرجا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت هیچ چیزی را به ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی به دلایلی که برای خودشان داشتند ستوده‌اند؛ ولی درهمین ستایشها ازچنان رفتارهائی سخن گفته‌اند که در ارزشگذاری ایرانیان آنزمان نکوهیده به شمار میرفت؛ و اینها را پائینتر خواهیم دید.

اقوام ایونی و مصری چشم بر راه چنین مردی بودند که- به آنگونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیتهایشان به آنها وعده داده بود- به زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختی ضعیفان تاریخ همیشه این بوده است که هربار برای رهاشدن از دست یک دشمن به دشمن تازه‌نفس دیگری روی می‌آورده‌اند، بدین امید که «این یکی حتما دوست است». اما بعدتر متوجه میشده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیانبارتر است، و زمانی متوجه اشتباه خود میشده‌اند که دیگر کار ازکار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که برسر مردم آسیای صغیر و مردم فینیقیه و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه‌چیز این ملتها را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی برآنان تحمیل کند. بعد ازفتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقیه دیگر نتوانستند کمر راست کنند و هستی تاریخی و هویت ملی‌شان را برای همیشه ازدست دادند؛ درحالیکه درسایهٔ شاهنشاهی ایران همه‌چیزشان را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویت تاریخی (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانینِ مدنی و خط و نگارش) خودشان را داشتند. ولی باآمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع گردید تا دین نوینی مبتنی بر بت‌پرستی یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با ارزشهای فرهنگی مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ یونانی جایش را بگیرد. خلاصه آنکه آنچه اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بلکه یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت ملی

و دین و فرهنگ و همه‌چیز این اقوام را از میان برد.

اسکندر مقدونی در بهار سال ۳۳٤ قم با یک نیروی ۳۷۰۰۰ نفری از تنگهٔ داردانیل گذشت و قدم به خاک آسیا نهاد. این نخستین بار در تاریخ بشر بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا مینهاد، و همین نخستین بار آغاز یک راه دراز سلطهٔ اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ قرن ادامه یافت. اگر در اروپا حملهٔ اسکندر مقدونی به آسیا بعنوان نقطهٔ عطفی در تاریخ بشریت تلقی شده، به همین علت بوده است که با حملهٔ او به آسیا راه آسیا برروی اروپا گشوده شد و هیچگاه مسدود نگشت. اسکندر مقدونی نه باتدبیر بود و نه تمدنساز؛ و نه یک شخصیت باعظمت بود. اما به خاطر خدمتی که به اروپا کرد، اروپا بعدها برای او شخصیتی بیش ازآنچه بود درست کرد و برایش به تبلیغ پرداخت. زیرا اسکندر اروپا را از انزوائی که در آن میزیست بیرون آورد و به درون جهان متمدن کشاند. یورش اسکندر مقدونی به همان اندازه که به تمدن خاورمیانه و کلیت تمدن بشری لطمه زد، به همان اندازه به اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به ایران ثروتهای خاورمیانه به سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از اینرو مردم اروپا حق داشتند که اورا به رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که در وی بود بستایند و از او یک شخصیت برجسته و- به ناحق- همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند. ولی حقیقت آنست که اسکندر مقدونی جز یک فرمانده جسور نظامی شبیه چنگیزخان و هولاکوخان هیچ چیز دیگری نبود. او سرباز خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی را در سر داشت ولی- چنانکه در جای خود خواهیم دید- شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده سازد.

شهر ساحلی یونانی‌نشین ایلیون که- با خیانت به ایران- راهگشای اسکندر برای ورود به آسیا شده بود پاداشی که از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را بعنوان یک شهر مقدس شمرد و اعلام کرد که این شهر همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچگاه ازاو مالیات گرفته نخواهد شد. هدف او از این وعده- که به زودی دروغ بودنش آشکار گردید- فریب دادنِ دیگر شهرهای آسیای صغیر و تشویق آنها به پیوستن به خودش بود. اندکی پیش ازآن داریوش سوم توانسته بود شورش لیدیا را که توسط یکی از مخالفان خاندانی‌اش برپا شده بود بخواباند. او شوهر دخترش سپهرداد (سپیترادااتا) را به شهریاری لیدیا منصوب کرده بود. انتقال اسکندر و نیروهایش به اینسوی دریای مرمره با یک حرکت بسیار سریع و غافلگیرانه اتفاق افتاد که با همدستیِ افسران یونانی‌تبار ارتش ایران در این منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویاروئی سپاه ایران با اسکندر درکنار رود گرانیک در منتهاالیه غرب آسیای صغیر رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با شخصیتهای برجستهٔ محلی تماسهائی برقرار کرده به آنها وعدهٔ استقلال

وآزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی بین او و ایران دربگیرد اینها درحین نبرد بشورند و سپاه ایران را به شکست حتمی بکشانند. در این درگیری در حالیکه اسکندر بیش از ۱۰۰ کشته نداد (کشتگان از بهترین مردان اسکندر بودند که «رفقای اسکندر» نامیده میشدند)، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی چون **سپهرداد** شهریار لیدیا، **مهربرزن** شهریار کاپادوکیه، **مهرداد** داماد شاهنشاه و فرمانده ارتش در غرب آناتولی، **فرناک** برادرزن شاهنشاه، **آرشیت** شهریار فریگیه، و **اربوپال** عموی داریوش سوم و چندتن دیگر از بزرگان هخامنشی قربانی دفاع ازحیثیت تاریخی ایران شدند، و به نوشتهٔ دیودور ۱۲۰۰۰ تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از ۲۰۰۰۰ تن به اسارت افتادند. در این جنگ بیشترین قربانیها را مزدوران یونانی دادند که ازجزایر دریای ایژه و خاک اصلی یونان به ارتش ایران پیوسته بودند. به نوشتهٔ مورخان یونانی شمار مزدوران یونانی ارتش ایران در این جنگ بالغ بر بیست هزار تن بود. اسکندر که آنها را خائنان به یونان می‌پنداشت نمیخواست که زنده‌شان بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی به‌کشتن رفتند، هزاران تن فرار کردند، و دوهزار تن که تسلیم شده بودند را اسکندر زنده گذاشته به مقدونیه فرستاد تا بعنوان برده درمزارع کار کنند.[۱]

در جنگ گرانیک نیروی دفاعی ایران در آسیای صغیر در هم شکسته شد و به دنبال آن پیشروی اسکندر در خاک آسیای صغیر ازکرانهٔ جنوبی ادامه یافت؛ پادگانهای کوچک ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی یکی ازپا درآمدند و شهرهای سر راه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به شهرهای یونانی‌نشینِ آسیای صغیر مبنی بر اعادهٔ دموکراسیهای مستقل محلی درآن شهرها مردم را فریفته و برضد حکامِ محلی به شورش درآورده بود. دربرخی از این شهرها پیش از رسیدن اسکندر فرمانروایانِ تابع ایران گرفتار شورش شدند. با این حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تخریب گشتند و بقایای زنده‌ماندگانشان اسیرگشته به فروش رفتند. شهر ساحلی میلیته از جملهٔ این بلادیدگان بود. شهر هلیکارناس ازجمله شهرهائی بود که چندین روز درزیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به نتیجه‌ئی نرسید؛ زیرا که شاه ایران نتوانست به موقع به یاری این شهر قهرمان برسد. **مِنون** فرمانده نیروی دریائی ایران در اروپا– که داماد دربار ایران بود– وقتی دانست که این شهر ازدست رفته است، سیصد کشتی برداشته به قصد یونان حرکت کرد؛ بدان امید که به مقدونیه حمله کند و جنگ را ازایران دور ساخته به اروپا بکشاند. اسکندر در یونان جنایتهای بسیار زیادی کرده و همگان را از او متنفر ساخته بود. اسپارت و جزائر یونانی دریای ایژه و چندین شهر یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریائی ایران در راه است بسیار شاد

۱– آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۱ فصلهای ۱۱– ۱۶.

شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم مِنون گشتند و شور و شوقی در میان یونانیان پدیدار شد. ولی از بخت بد ایران، این فرمانده دلیر و پاکباز در این‌میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای نجات دادن یونان از جنایتهای اسکندر در سرداشت نیز با او به گور رفت.

جنگ سرنوشت‌ساز ایسوس

درشهرهای آسیای صغیر اموال بسیاری به دست اسکندر افتاد. او با این اموال نیروهای محلی را به دور خود گرد آورد، و سپاهش را که تا آنزمان از ۳۵۰۰۰ تن تجاوز نمیکرد به شمار بسیار زیادی افزایش داد. او که از آشفتگی سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گستردهٔ سپهداران ایران از داریوش سوم اطلاع داشت درصدد بود که درمیان این اوضاع آشفته خودش را به ایران برساند و با داریوش مواجهه کند. او مشاورانی دراختیار داشت که درآسیای صغیر یا در ارتش ایران خدمت کرده بودند و ازاوضاع ایران اطلاع کافی داشتند. اسکندر یقین داشت که داریوش در شرائطی است که نمیتواند نیروی کافی برای رویاروئی با او فراهم کند، و اگر غافلگیر شود شکستش حتمی خواهد بود. به علاوه او میدانست که مخالفان داریوش در ایران بسیارند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلی قدرت‌طلبانِ مخالف داریوش شدت خواهد یافت وکشور را پاره پاره و تضعیف خواهد کرد. ازاینرو میخواست در نزدیکترین فرصتِ ممکن خودش را به داریوش برساند. او سواحل جنوبی آسیای‌صغیر را درنوردیده خود را به کیلیکیه رساند. اقداماتی که او تا اینزمان توسط فرستادگان و جاسوسانش در تماس با شخصیتهای نیرومند محلی درشام و مصر انجام داده بود، اورا امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها امر دشواری نخواهد بود. داریوش شنید که اسکندر در نزدیکی طرسوس اردو زده و بیمار است و افرادش مشغول تاراج روستاهای کوهستانی کیلیکیه هستند، و اسکندر درنظر دارد که تاراجها را برداشته به مقدونیه برگردد. چنین شایعه‌ئی را جاسوسان اسکندر پخش میکردند تا داریوش در غفلت شود، و اسکندر بتواند خودش را به سوریه برساند.

داریوش برآن شد که به شام رفته ازراه ایسوس وارد کیلیکیه شود. خطر مخالفان خاندانی در ایران نیز برای داریوش شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزند) را با خودش ببرد. او بخشی ازجواهرات سلطنتی را نیز همراه برد تا اگر درغیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، ازطرفی افراد خاندانش مورد تعدی مخالفانش قرار نگیرند؛ و ازطرف دیگر اگر او دوباره نتواند به سلطنت دست یابد، بیچیز نمانَد و بتواند با استفاده ازاین ثروتها به گردآوری نیرو بپردازد.

اسکندر نمیخواست به وعده‌هائی که به مردم آسیای صغیر مبنی بر احیای دموکراسیهای مستقل محلی داده بود عمل کند، بلکه تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به خودشان مشغول بدارد.

درنتیجه جنگ داخلی میان قدرت‌طلبان مناطق مختلف رخ داد. لیدیا را آشوب فراگرفت. پیسیدیانها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کاپادوکیه ازمدتی پیشتر و اززمان اردشیر سوم اختلاف خاندانی پارسیان در جانبداری یا مخالفت با اردشیر بروز کرده بود؛ و با روی‌کارآمدن داریوش سوم این وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش درجنگ داخلی کشته شد وکاپادوکیه میان دومدعی سلطنت (هردو ازخاندان هخامنشی) تقسیم شد، و جنگ میان آنها مدتها ادامه یافت. به این ترتیب سراسر آسیای صغیر در اینسال عملا ازحیطهٔ قلمرو داریوش سوم بیرون و درآشوب بود.

اسکندر در دیماه **۳۳۳** ق‌م داریوش سوم را درحین عبور از تنگ‌راه معروف به ایسوس در ناحیهٔ کوهستانی میان سوریه وکیلیکیه برکرانهٔ خلیجی که اکنون خلیج اسکندرون نامیده میشود غافلگیر کرد. تنگ‌راهِ ایسوس، چنانکه گزینوفون تشریح کرده است،[۱] باریکه‌ئی بود درمیانِ کوهِ ایسوس و دریای مدیترانه، که یکسویش را کوهِ دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دوسوی این باریکه، یعنی درشمال وجنوب، دو دیوار بلند وقطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیوارها به درونِ آبهای مدیترانه ختم میشد، و برفراز هردیواره برجهای دیده‌بانی ساخته شده بود، و درپس هرکدام ازاین دودروازه یک پادگانِ نظامی دائر بود، که یکی درخاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع میشد. فاصلهٔ میان دودروازه ٦ کیلومتر بود، و رودی در این فاصله جریان داشت که به دریای مدیترانه میریخت. این تنها راهِ ارتباطی میان سوریه وکیلیکیه بود، و ورای آن مناطقِ کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان عبور لشکر ازآنها وجود نداشت. این یک گذرگاه استراتژیک بود که یک تیپ کوچک میتوانست ازآن حفاظت کرده از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر- که دربخش قبلی درباره‌اش سخن رفت- نیز وقتی میخواست ازاین تنگ‌راه عبور کند کشتی‌هائی به کنارِ این معبر فرستاد تا درصورت بروز خطری بتواند ازاین کشتی‌ها برای فرار استفاده کند. به نظر میرسد که فرمانده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگراه ایسوس- که احتمالا از مردم محلی شام بود- فروختهٔ اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگراه شود و به دام اسکندر بیفتد. داریوش درحین عبور ازاین تنگ‌راه به دام اسکندر افتاد و شکست یافت. گزارش جنگ ایسوس را آریان و دیگران به تفصیل همراه با گزافه‌های بسیار نقل کرده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش سوم را ششصد هزار تن نوشته‌اند که سی هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار عظیمی برای بزرگ کردن پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در تنگ‌راه ایسوس بالغ بر صدهزار تن بود. اما ازآنجا که عبور

۱- آناباسیس، ۱: ۴ / ۴- ۵ .

دادن آن شمار عظیم سپاه از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارشگران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش درپشت گزافه‌گوئی‌ها نهان مانده است. نیروهای زبدهٔ اسکندر در تمامی بلندیها موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهش به درون یکی از دره‌ها میرسیدند اینها از فراز سرشان سنگبارانشان کنند. آنچه معادلهٔ جنگ ایسوس را رقم زد آن بود که مقدونیها برای پیروز شدن و برخورداری از ثروتهای ایران آمده بودند، و افراد سپاه شاه ازجمله یونانیها سربازانی بودند که بیش از هرچیزی درفکر زنده ماندن بودند. آنچه مسلم است آنکه شاه دروضعی قرار گرفته بود که جز نجات جانش درآن تنگنای مهلک هیچ انتخابی نداشت. او که میدانست درآن شرائط حساس تاریخی بقای کشور و ملت به بقای او وابسته است و باید به هر قیمتی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکی شب از کالسکه‌اش بیرون پریده خود را برپشت اسب تیزتکی افکند و از موضع دور شد. روز دیگر چون پیروزی اسکندر حتمی شد، شاه یکسره راه بابل را درپیش گرفت تا دوباره به جمع‌آوری نیرو بپردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از فرار شاه اطلاع یافت که سپیده دمید و کالسکهٔ سلطنتی همراه با ردای شاه به دست افرادش افتاد. شکست داریوش سوم در ایسوس نقطهٔ پایان شاهنشاهی پرشکوه هخامنشی را رقم زد. مادر و همسر و دودختر و یک پسر کمسال داریوش به همراه دیگر اعضای خانواده‌اش به اسارت افتادند؛ و تمامی اموال و جواهرات خیمه‌گاه داریوش نصیب اسکندر شد.[۱]

سقوط سوریه و فینیقیه

پس از پیروزی در ایسوس سپاه اسکندر وارد سوریه شده به سوی دمشق حرکت کرد که بعضی از خاندانهای بزرگ ایرانی و شماری از افراد خاندان هخامنشی درآن میزیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به دمشق رسانده بودند. این شهر مرکز شهریاری شام بود وگنجخانهٔ عظیمی درآن نگهداری میشد. شکست داریوش در ایسوس خبر ازآن میداد که اسکندر بیش ازآن نیرومند است که ایرانیان شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که میدانست که داریوش زنده و درتلاش گردآوری نیرواست، درصدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به شرط عدم تعرض به اموال و مردم شهر به وی تسلیم کند. ظاهرا این مذاکرات به نتیجه رسید، زیرا که گزارشهای مورخان دربارهٔ رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دخترِ داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به دستور اسکندر مورد احترام شایسته قرار گرفتند، اجازه یافتند که پیشخدمتهایشان را داشته باشند، در همان تجملات سابق بمانند و زیورهایشان را نگاه دارند. این گزارشها میگویند که درعین آنکه همسر

۱- تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۲ / ۶- ۱۴.

داریوش زیباترین زن روزگار بود و در زیبائیش همتا نداشت، اسکندر چشم طمع ازاو بربست، و وقتی آنها را به حضورش بردند به اطرافیانش گفت: این بانوان ایرانی چقدر زیبا و دلربایند![۱]

البته اسکندر برآن نبود که به قول وقرارهائی که با بزرگان دمشق بسته بود پابند بماند. او پس ازآنکه بردمشق دست یافت، شهریار ایرانی ودیگر متنفذان شهر را که به او اعتماد کرده خود را به او تسلیم کرده بودند به قتل رساند و زن و فرزندانشان را اسیر کرد. نقدینه‌ئی که بصورت سکهٔ رایج و شمش در این شهر به دست اسکندر افتاد به نوشتهٔ مورخین بالغ بر سه هزار تالان (بیش از ۹۰ تُن) بود. پلوتارک مینویسد که مقدونیها وقتی برثروتهای دمشق دست یافتند و آنهمه بانوان و دوشیزگان زیباروی را که نظیرش را ندیده بودند به اسارت گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفت ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها شدند که پس ازآن حاضر بودند برای دستیابی بیشتر برچنین ثروتها و تجملاتی و برچنین زنانی هرگونه فداکاری را درراه منویات اسکندر انجام دهند.[۲] از جمله بزرگان ایران که در دمشق به اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر اردشیر سوم، زن و فرزندان **ارته‌باد** از بزرگان پارسی و از شخصیتهای طراز اول دربار، همسر و فرزندان **فرناک** فرمانده نیروی دریائی ایران در مدیترانه، همسر و سه دختر **منتور** از شخصیتهای نامدار ایران، و همسر پارسی و فرزندان مِنون که قبلا ذکرش رفت. زن **مِنون** دختر ارته‌باد- شهریار سابق لیدیا- و دخترزادهٔ شاهنشاه بود. دختر این زن که **بَرسین** نام داشت بسیار زیبا بود و اسکندر دلباخته‌اش شد و اورا به زنی گرفت.[۳]

بعد ازسقوط دمشق، صیدا نیز سقوط کرد. آریان مینویسد که مردم صیدا خواهان ایران نبودند و به اسکندر نامه نوشته اورا برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریائی ایران بر مدیترانه بود تصمیم گرفت که دربرابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به فریبکاری زد و به پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است وارد شهر شده برای هرکول قربانی بدهد؛[۴] اما پادشاه صور که میدانست اسکندر دروغ میگوید این درخواست را رد کرد. پس ازآن اسکندر ضمن یک سخنرانی برای افسرانش تشریح کرد که اگر صور که پایگاه دریائی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریائی ایران در صور و قبرص نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بلکه ممکن است یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛

۱- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۴۰- ۴۱ .

۲- همان، ۴۳ .

۳- پیرنیا، ۱۳۲۱- ۱۳۲۲.

۴- هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقی‌ها بود. یک نسخه از مجسمهٔ این خدا را فینیقی‌ها در روزگارانی که کارتاژ در تونس و همچنین سواحل جنوبی اسپانیا را دراختیار داشتند، در تنگهٔ جبل طارق نصب کرده بودند و دریانوردان یونانی نیز بعدها آنرا مورد پرستش قرار دادند.

زیرا که شهرهای یونان ازجمله آتن درصدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعتند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقیه به دست ما خواهد افتاد، و آنوقت نیروی دریائی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید تحت فرمان ما درآید، و پس ازآن قبرص نیز به دست ما بیفتد. درچنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقیه و قبرص دردست ما باشد، امکان اینکه دریانوردان وکشتیهای صور حاضر باشند بخاطر ایرانیان برای حمله به یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بلکه مجبور خواهند شد به شرایطی که ما برآنها تحمیل خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به اطاعت ما درآیند. پس ازآن ما با اطمینان بیشتری خواهیم توانست برای تصرف مصر حرکت کنیم، و مطمئن باشیم که در پشت سرمان هیچ خطری یونان و مقدونیه را تهدید نمیکند. او حتی برای قوت قلب دادن به افسرانش گفت که شب پیش درخواب دیده است که مانا او درپشت دیوار صور بوده و هراکل- خدای صور- آمده دست راستش را پیش آورده دست اورا گرفته به درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعدهٔ خدائی به سقوط صور تعبیر میکند.[1]

اسکندر مردانش را برای حمله به صور آماده کرده برای محاصرهٔ شهر به حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصرهٔ اسکندر مقاومت ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به موقع به یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کنندهٔ اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقیه اعزام شدند، و سه تا از این شهرها برضد حکام ایرانی‌شان شوریدند و نیروهایشان سوار بر کشتی‌هائی شده به اسکندر پیوستند. در جزیرهٔ رودس نیز همین موضوع اتفاق افتاد و چند کشتیِ نیروی دریائی ایران از رودس به اسکندر پیوست. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه‌نفس برای اسکندر رسید. مذاکرات مأموران اسکندر با بزرگان قبرص و وعده‌هائی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا که پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحه نهاده شوکت ایران را به‌کلی ازمیان برده بود. در این میان در قبرص نیز شورش ضد ایرانی برپا شد و شاه قبرص بخشی از جنگجویانش را برداشته سوار بر صد و بیست قایق جنگی به سوی صیدا به راه افتاده در سواحل صیدا به نیروهای اسکندر پیوست. همهٔ اینها به معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریائی ایران در مدیترانه پس از شکت شاهنشاه در ایسوس بود. به زودی چهارهزار یونانی نیز در چندین قایق جنگی به صیدا رسیدند. اینک اسکندر ناوهای کافی دراختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امید صور برای رسیدن کمک از شاه ایران بیفایده بود؛ و این شهر قهرمان بعد از هفت ماه مقاومت و پس ازآنکه تلفات بسیار سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد ازپا درآمد.

۱- آریان، ۲ / ۱۵- ۱۸.

اسکندر وقتی به شهر وارد شد به سپاهیانش دستور داد که بر هرکس دست یابند بکشند. تمام مردان شهر به کشتن رفتند، سی هزار تن که قابل فروخته‌شدن بودند به اسارت گرفته شدند و بعد- برطبق رسم دیرینهٔ یونانی‌ها- در مزایده به فروش رسیدند.[۱]

سقوط فلسطین و مصر

بعد از فتح و تخریب صور و سقوط فینیقیه (که درآینده لبنان نام گرفت) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به غزه رسیده آن شهر را در محاصره گرفت. ایرانیان و عربها در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خود ویرا نیز به شدت مجروح ساختند. محاصرهٔ غزه دوماه به طول انجامید و ده هزار ایرانی و عرب در دفاع از این شهر جانهایشان را فدا کردند و تلفات سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها حاکم شهر به اسارت افراد اسکندر درآمد. رفتاری که اسکندر با این فلسطینیِ دلیر کرد یک نمونه از رفتار این مقدونی سیاهدل بود که البته در همه‌جا انجام میداد. این اسیر در حالیکه به شدت زخمی بود و در شرف مرگ قرار داشت، آماج همهٔ خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در دل داشت. اسکندر دستور داد پاشنهٔ پاهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب ازدرون آن گذراندند و طناب را به اسب بسته اورا به دور شهر برزمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های شدید و فریادهای جانخراش به تدریج جان بدهد. بعد از سقوط غزه، هزاران نفر را اسکندر در شهر قتل‌عام کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به معرض فروش بگذارد.[۲]

بسیاری ازیونانیانِ آسیای صغیر که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به اسپارت رفته خود را دراختیار شاه اسپارت نهادند، که بنا برگزارشها کمکهای مالی از ایران دریافته بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراری فینیقیه و بیشتر ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به شاه اسپارت پیوستند تا درجنگ او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانی به نام امینتاس که پیشتر در کیلیکیه بود، بهترین ناوهای فراری طرابلس را برداشته با چهارهزار داوطلب یونانی به قبرص حمله کرده خود را جانشین شهریار (ساتراپ) مصر نامید که در جنگ ایسوس به‌کشتن رفته بود. او سپس نیروهای بیشتری در قبرص فراهم آورده به مصر رفت تا مانع افتادن آن کشور به دست اسکندر شود. ولی وقتی به مصر رسید، مصر درشورش و آمادهٔ پذیرائی از اسکندر بود، و او و افرادش به دست شورشیان کشته شدند.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان درخلال نزدیک به دوقرن برای مردم مصر آورده

۱- مشروح وقایع جنگ صور در: آریان، ۲ / ۱۵- ۲۴.

۲- پیرنیا، ۱۳۵۰- ۱۳۵۲ به نقل از کنت کورث.

بودند، ازشاهان ایران درآن کشور چهره‌هائی ازانسان کامل به تصویر کشیده بود و رضایت از ایران برای دو قرن تمام در مصر برقرار بود. ولی از وقتی که اردشیر سوم برسر کار آمد چنان رفتاری با اقوام تحت سلطه شد که نارضایتی را درهمه‌جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار اردشیر سوم بخصوص ازکشتن خدایشان آپیس به شدت رنجیده بودند، و اسکندر نیز ازمدتها پیشتر با برخی از شخصیتهای مصری ارتباطاتی داشت و به آنها وعدهٔ آزادی میداد. زمینهٔ سقوط مصر فراهم بود و دستگاه دولتی درمصر بعد از سقوط فینیقیه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی دربرابر اسکندر بیفایده است و مصریان خواهان اسکندرند. مصر بدون مقاومتی تسلیم اسکندر شد و مردم فریبخوردهٔ مصر که در اثر تبلیغات اخیر روحانیونشان خیال میکردند اسکندر نجاتبخش آنها است، به پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر مثل یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و تمام اموال و دارائیهای موجود در مصر مصادره کرده به تملک درآورد. مورخان نوشته‌اند که طلا و نقره‌ئی که اسکندر در خزانهٔ مصر به دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (۲٤۲ تن) بود. او در مصر اعلام کرد که فرزند خدای آسمان است و باید به دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید؛ و بدین منظور از معبد آمون زیارت کرد و دست در دست پدر ادعائیش که یک هیکل جواهرنشان بود نهاد و در آنجا کاهن معبد به او گفت که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و تا وقتی که به آسمان برگردد برجهان سلطنت خواهد کرد. درآنجا بود که کاهن معبد آمون بنا بر اشارهٔ اسکندر به همراهان اسکندر گفت که باید اورا مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که اسکندر از مدتها پیش در آرزویش بود. او از آن به بعد رسما خودش را یک ذات آسمانی و فرزند آمون برشمرد و تصریح کرد که خدا است و از انسانهای خاکی متمایز است.[۱] او ازآن به بعد هروقت میخواست سوگند بخورَد، سوگند به پدرش آمون میخورد.

جنگ گائوگَمَل

داریوش بعد از شکست ایسوس در صدد جمع‌آوری نیروی تازه‌نفس برآمد و درعین حال با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند صلحی رضایتبخش را با او برقرار کند و ایران را از تباهی ناشی از جنگ برهاند. زمانی که اسکندر صور را در محاصره داشت، داریوش درنامه‌ئی که همراه یک هیئت سفارتی برای اسکندر فرستاد به او پیشنهاد کرد که زمینهائی که تاکنون به تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران بطور رسمی قلمرو اسکندر به شمار میآورد، ومرز بین دودولت مقدونیه و ایران را رود فرات میداند. او ضمنا به اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراری پیوند دوستی ومودت، یکی

۱- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۵۳- ۵۵ .

از دخترانش را به همسری اسکندر درآورد و ده هزارتالان نقره بعنوان غرامت جنگی نیز به او بپردازد. اسکندر در پاسخ به داریوش نوشت که اگر داریوش حاضر باشد به سوریه رفته خودش را تسلیم کند و اورا رسما پادشاه آسیا بداند آنوقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که او اگر دلش بخواهد دختر داریوش را به زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد و چه نباشد این کار را خواهد کرد (زیرا که دختر داریوش در آنزمان در اسارت اسکندر بود).[۱]

اسکندر پس ازآنکه مصر را گرفت در بهار سال **۳۳۱** قم به عزم بازگشت به فینیقیه حرکت کرد در حالیکه زن و فرزندان شاهنشاه را با اردوی خود میکشید. در این سفر بود که شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اثر نبودن پزشک و مامای درست درآغوش مادر شاه درگذشت، و به دستور اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برای او ترتیب داده شد و ویرا به رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که ظاهرا ازاردو گریخته به ایران رفت، خبر این واقعه را به داریوش رساند و به او اطلاع داد که اسکندر با **استاتیرا** (همسر متوفای شاه) مثل خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکوئی درپیش گرفته است وآنها جز دوری ازاو احساس هیچ تنگی نمیکنند.[۲]

شکستی که در ایسوس بر شاهنشاه وارد شده بود، مخالفتهای که از پیشتر در میان بسیاری از رقبای او نسبت به او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان درکشور برضدش میکردند، و مدعیانی که از هرسو به امید دستیابی به تاج و تخت به پا خاسته بودند داریوش را تضعیف کرده بود. سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ گریزی ازآن نبود. داریوش سوم وقتی از مذاکره و صلح با اسکندر ناامید شد، جایزهٔ بزرگی معادل هزار تالان نقره را برای سَرِ اسکندر مقرر کرده اعلام داشت که هرکس سر اورا برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت. ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسب تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. درحقیقت دوران سروری ایران برجهان متمدن و دوران ثبات وآرامش و امنیت خاورمیانه به سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرا رسیده بود.

داریوش بعد ازشکست ایسوس مجبور شد که در داخل کشور با شورشهای داخلی مخالفانش مقابله کند و همین امر نه تنها نیرویش را به تحلیل برد بلکه مقابلهٔ مجددش با اسکندر را که همواره در حال پیشروی بود به تأخیر انداخت و به اسکندر فرصت داد که سوریه و فینیقیه و فلسطین و مصر را به تصرف درآورد. او در تمام این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران را مقدم بر امر دیگر کشورهای تابعه قرار بدهد و به سروسامان دادن به امور داخلی کشور مشغول گردد، و

۱- همان، ۵۷ . آریان، ۲ / ۲۵.

۲- پلوتارک، همان، ۵۸- ۵۹ .

مواجهه با اسکندر را به فرصت مناسبی واگذارد.

درسال ۳۳۱ سردار مقدونیه از راه حلب به سوی میانروودان حرکت کرد و درکنار شهر کرکمیش از فرات گذشته وارد خاک عراق شد و از طریق حران بطرف شرق به راه افتاد و بدون آنکه با مقاومتی روبرو شود ازدجله عبور کرد. او وقتی به موصل رسید ماه‌گرفتگی رخ داد؛ و مفسرانش این واقعه را شگونی تلقی کردند و گفتند که آسمان برضد ایرانیان و درکنار اسکندر است. اسکندر برای ماه و خورشید قربانی داد و ازآنها برای پیروزیش مدد طلبید. چندروز بعد ازاین واقعه داریوش در کنار روستائی بنام گائوگَمَل در شرق دجله در نزدیکی اربیل با اسکندر مواجهه کرد (مهرماه ۳۳۱ قم). در اینجا نیز مورخان یونانی برای بزرگ کردن پیروزی اسکندر مینویسند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیل هندی بود؛ ولی شمار سپاهیان اسکندر هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیها آنست که درحالی که از سپاه اسکندر بیش از صد تن کشته نشدند، افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند.[1] با وجود اینکه مورخان یونانی چنین نوشته‌اند، ولی تمامی اوضاع و احوالِ آن روزگار نشان میدهد که به سبب جنگ داخلیِ گسترده‌ئی که میان چندین مدعیِ سلطنت در کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین بابل هیچ بخش از ایران را دراختیار نداشت، و ازاین رو شمار افرادش بسیار اندک بود.

مقدونیان به جائی آمده بودند که هیچ راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همه به کشتن میرفتند. ایرانیان در دو دور نبرد سپاه اسکندر را شکست دادند و مجبور به عقب نشینی کردند. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیفکند. او به قلب سپاه داریوش تاخت و داریوش و اسکندر به یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به سوی داریوش پرتاب کرد ارابه‌رانِ شاه را برزمین افکند و شاه نیز همراه او ازگردونه برزمین افتاد. ایرانیان به خیال آنکه شاهنشاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند. داریوش توانست با چالاکی از زمین برخاسته خودش را از دسترس اسکندر دور سازد. اسکندر و نگهبانان زبده‌اش به تعقیب داریوش زخمی پرداختند ولی نتوانستند براو دست یابند. ایرانیان با وجودی که خیال میکردند شاهنشاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمنان جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی چونکه مقدونیان بجز جنگیدن و پیروزشدن یا کشته‌شدن تصور دیگری نمیتوانستند بکنند، همهٔ توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریک شدن هوا ادامه یافت. چون شب فرا رسید و دوطرف دست از جنگ کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاهنشاه نگران بودند و نمیدانستند

۱- مشروح وقایع جنگ گائوگمل در: آریان، ۳ / ۷- ۱۶.

که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به اربیل عقب نشینی کنند و به انتظار یافت‌شدن اثری از شاهنشاه بنشینند. نیمه‌های شب شاه به اردوگاه وارد شد تا زنده بودنش را به همگان اطلاع دهد و آنانرا دلگرم سازد. او پس از مشورت با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به همدان عقب‌نشینی کند و نیروی تازه‌نفس جمع‌آوری کرده درفرصت مناسبی مجددا با اسکندر مقابله کند. درپی این تصمیم، سپاه ایران درهمانشب به سوی همدان حرکت کرد.

ولی اقدامات داریوش سوم برای آنکه مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را موجه خطر جدیِ مقدونی‌ها سازد و وحدت را به کشور برگرداند به نتیجه نرسید، و او نتوانست نیروی کافی را برای مقابله با دشمن فراهم آورد. برخی از سپهدارانِ غیرفارسی که در جنگ گائوگمل درکنار داریوش بودند بعد شکست گائوگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصدد جدائی ازاو برآمدند. یک سپهدار ماد که در تاریخ به نام آتورپات شناخته شده است و سپهدار قبیلهٔ آتورپاتیکان (آذربایجان) بود، از این جمله بود. او از این هنگام به بعد درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد. در همین زمان یک سپهدار دیگر ماد که نامش در منابع یونانی بصورت بارياكس آمده است، درتلاش دستیابی به سلطنت بود و با آتورپات به رقابت افتاد. معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارهائی داشته‌اند؛ ولی چندسال بعد که اسکندر سراسر ایران را گرفت آتورپات با اسکندر درارتباط شد؛ بارياكس را که درجنگ شکست داده اسیر کرده بود به اسکندر هدیه کرد، و دخترش را نیز به عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به نام پردیکاس درآورد. اسکندر مادِ شمالی را که آتورپاتیکان نامیده میشد به او سپرد.

به هرحال درنتیجهٔ این پیشامدها داریوش سوم نتوانست درهمدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به مرکز ایران برود. ظاهرا او در اثر شورش مادها از همدان گریخت. در این هنگام در ایران شمالی نیز مردی که در منابع یونانی با نام اکسودات ازاو یاد شده است ادعای سلطنت داشت. اما داریوش این مرد را درشمال کشور شکست داده دستگیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپهداری بود که درگزارشها **بسوس** نامیده شده است. این مرد که شهریار باختر (بلخ) و ظاهرا پارسی بود، لقب **اردشیر چهارم** برخود نهاده خود را شاهنشاه میدانست و بخشی از ارتش را با خود داشت. همهٔ توان داریوش در مقابله با شورشهای مدعیان سلطنت خرج میشد، و دشمن در این میانه درحال پیشروی بود وگام به گام به سوی بابل پیش میرفت.

سقوط بابل و شوش

با شکست شاه در گائوگمَل عمر دولت ایران عملا تمام شده بود. اسکندر شهر اربیل را گرفت

و به سوی بابل حرکت کرد. میتوان تصور نمود که پس ازشکست گائوگمل، اقوام سامی و آرامی عراق (یعنی آشوری‌ها و کلدانی‌ها و بابلی‌ها) درشهرهای مهم سر به شورش برداشتند و زمینهٔ دستیابی اسکندر برشهرهای عراق را هموار کردند؛ زیرا که بابل (سومین پایتخت شاهنشاهی) بدون هیچ مقاومتی به تصرف اسکندر درآمد؛ یعنی فرماندار بابل چون نیروهایش را، که حتما سربازان بومی بودند، برضد خود میدید، مجبور شد که تسلیم اسکندر شده شهر را به او تحویل دهد. اسکندر و سپاهیانش مدتی را در بابل استراحت کردند، اموال خزائن بابل را جمع‌آوری کرده با کاروانهائی به مقدونیه فرستادند، آنگاه به طرف شوش به راه افتادند. شوش نیز- هرچند که دومین پایتخت شاهنشاهی بعد از استخر بود- بدون مقاومت قابل توجهی تسلیم اسکندر شد. سقوط شوش چنان به آسانی صورت گرفت که دیودور- از مورخان مشهور یونانی- این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به اشارهٔ شاه صورت گرفت، زیرا شاه خیال میکرد که اگر شهرهائی مثل بابل و شوش به دست اسکندر بیفتد، مقدونیها مشغول جمع‌آوری ثروت انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به اوضاع داخلی سروسامان دهد و دوباره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر آسان گردد. ولی این امید شاه نابجا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده شده بود که به مدتها وقت نیاز داشت تا دوباره رو به راه گردد، و اسکندر هم درکارش شتاب داشت.

شهر شوش در آنزمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای عریض و سنگفرش شده، کاخها و خانه‌های سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دلگشا و گردشگاههای کم‌نظیر بهشتی، و جمعیتی که آزادترین و جوانمردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال ۲۰۰ سال در خزائن این شهر جمع‌آوری شده بود به حدی بود که فقط شمش و سکه وجواهرات موجود درگنجینهٔ سلطنتی که به دست اسکندر افتاد افزون بر ۱۲۰۰ تن (٤۰۰۰۰ تالان) بود.[۱] کاخهای شاهنشاهان بزرگ ایران در طول دوقرن همواره گنج برگنج می‌افزودند و هزاران اثر هنری جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعتگران جهان متمدن آنها را برای شاهنشاهان بزرگ تاریخ ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری میشد. مجسمه‌های زرین شاهنشاهان و شاهزادگان ایران در این کاخها بیش ازحد شمارش بود، و انبارهای البسه و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالامال از ساخته‌های هنری سراسر جهان متمدن آن روزگار بود. ازجملهٔ رختهای سلطنتی که اززمان کوروش بزرگ برجا بود، ردای ارغوانی کوروش بود که پلوتارک مینویسد پس از ۱۹۰ سال که درگنجخانه مانده بود چنان بود که گوئی هم اکنون ساخته شده است. او مینویسد که این ردای ارغوانی ۵۰۰۰ تالان طلا بها داشت.[۲] به

۱- پیشین، ۶۷.

۲- همان.

زودی همدان نیز بدون مقاومتی تسلیم شد، و اسکندر اموال خزانهٔ سلطنتی شوش را به همدان منتقل کرد تا درفرصت مناسبی به یونان انتقال دهد؛ و یکی از افسران مورد اعتمادش به نام پارمنیون را با نیروئی در همدان به حفاظت آنها گماشت، و نیروهایش را برداشته قصد استخر- پایتخت اصلی شاهنشاهی هخامنشی- کرد. این درحالی بود که داریوش سوم در ناحیهٔ ری گرفتار جنگ با یک مدعی نیرومند سلطنت بود که بسوس نامیده میشد.

سقوط استخر

دربارهٔ نام استخر باید اشاره کنم که ما اطلاع داریم که شهر را آنزمان «خشتره» میگفتند (تلفظ کهنِ شهر)؛ چنانکه شهریار را «خشترهپاو» مینامیدند. خشتره هم به معنای سلطنت است و هم به معنای مقر حاکمیت که مفهوم دارالسطنه و دارالإماره را میدهد. پس پایتخت ایران در پارس را پارسه خشتره میگفتهاند؛ زیرا مورخان یونانی که ایران را «پرس» میگفتهاند ترجمهٔ پایتخت ایران را «پرسپولیس» نوشتهاند که معنای «پارسه خشتره» باشد. خشتره بعدها با اندکی تحریف استخر خوانده شد و به همین نام ماند. ازاین رو من نیز نام این شهر را استخر مینویسم.

اسکندر برسر راهش با مقاومت شدید یکی از شهرهای خوزستان روبرو شد و آنشهر رادر محاصره گرفته ازپا درآورد و به راهش ادامه داد. درکوههای کهگیلویه یک سپهدار دلیر به نام **آریوبرزن** را بر او بست. ما نمیدانیم که این سپهدار نیز از مدعیان سلطنت بوده و آیا پارس در آن زمان حیطهٔ میدانداریِ او بوده یا او از وفاداران به داریوش سوم و فرمانده نیروهای پارس بوده است. آریوبرزن در دور اول نبرد چنان جانانه با اسکندر جنگید که اورا مجبور به عقب نشینی کرد. اسکندر شبانه حیلهئی اندیشید و قسمتی از سپاهش را در محل اردو نگاه داشت و خود با قسمت دیگر در تاریکی شب به راهنمائی یک راهشناس خودش را به پشت سر آریوبرزن رساند و مقدونیها از دوطرف به آریوبرزن شبیخون زدند. آریوبرزن و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرونست جنگیدند ولی مقدونیها نیز برای کشتهشدن یا پیروزی جانفشانی میکردند. آریوبرزن وقتی در آستانهٔ شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به استخر برساند و مانع سقوط شهر شود. از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریوبرزن نتوانست به هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همهشان قربانی خاک ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند. شکست آریوبرزن راه رسیدن اسکندر به استخر را هموار ساخت. اوکه ازدست آریوبرزن در خشم بود، برسر راهش به هر روستائی میرسید دستور میداد آن روستا را به آتش میکشیدند و مردم را کشتار میکردند.

استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین شهر جهان بود، و تا به

یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردمِ خوشی‌چشیده و نازپروردهٔ استخر از وقتی سلطنت هخامنشی پدید آمده بود، یعنی از قرن هشتم ق‌م هیچگاه آشوب و ناامنی ندیده بودند و به یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، وقرنها در آسودگی وآرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت را بیاموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچگاه این شهر بزرگ احساس نیاز به دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملا بی‌دفاع بود، و اززمانی که برصحنهٔ تاریخ پدید آمده بود چنین بود. مردم آزادهٔ شهر استخر در برابر این بیگانهٔ نیمه‌وحشی دست و پایشان را گم کرده بودند و نمیدانستند که چه باید بکنند. آنان را وحشت و اضطراب فراگرفت و تنها راهی که درپیش میدیدند آن بود که شهر را رها کرده به بلندیهای اطراف بگریزند تا زن و فرزندانشان به اسارت دشمن نیفتند.

شهر استخر مسکن بزرگترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دوقرن بر جهانِ متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هایشان گنجهائی از دستاوردهای تمدنی و فرهنگی و هنری بشریت برروی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر سکونت داشتند که همه از ثروتمندترین و متمدنترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دربارهٔ ثروت بزرگانِ ایران در این زمان پلوتارک مینویسد که بهای یک رخت‌دان (کمد لباس) که درخانهٔ بَگَه‌وُهوش به دست آمد به هزار تالان طلا میرسید.[۱] دیودور مینویسد که استخر زیباترین وآبادترین و ثروتمندترین شهر درزیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالامال از اثاث و تزیینات قیمتی از همه‌نوع بود که درخلال قرنها گردآوری شده بود. بخش اعظم خانه‌های شهر متعلق به مردمِ عادی بود ولی با اینحال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیهٔ مجلل و ارزشمند بود که شبیه آنهارا درجای دیگر جهان یافت نمیشد، و درهمهٔ خانه‌ها مُبلمانهای قیمتی وجود داشت. لباسهائی که در خانه‌ها به دست آمد ملیله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با نگینهای بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که عظمت و ثروتشان موضوع افسانه‌های مردم در سراسر جهان متمدن بود. اسکندر تصمیم گرفت که این شهر را با خاک یکسان سازد. او خطاب به لشکرش گفت: «استخر منفورترین شهر دنیا است وما باید آنرا نابود سازیم». او به آنها دستور داد که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را برسرِ پا نگذارند. مقدونیها وقتی وارد شهر شدند به هرکس میرسیدند چه زن بود وچه مرد و چه کودک میکشتند، و هرچه به دستشان می‌افتاد را غارت میکردند. مقدونیها چنان درغارتگری حریص بودند که با وجود فرارسیدن شب بازهم حاضر نبودند دست از تاراج وکشتار و انهدام بکشند، و برسر تصاحب اشیای قیمتی با یکدیگر جدال و نزاع

۱- همان، ۶۹.

میکردند، بسیاری ازآنها برسر دستیابی به این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر قطع کردند. بدین‌ترتیب، به نوشتۀ دیودور، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین شهر جهان بود، به ویرانترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر دنیا تبدیل شد.[۱]

مردم شهر وقتی میدیدند که مقدونیان به طرز وحشیانه به دختران و بانوان نازپرورده حمله‌ور میشوند و آنانرا مورد تجاوز قرار میدهند، زن و فرزندانشان را از فراز بامها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگ تجاوز نیالاید. برخی دیگر خانه‌هایشان را به آتش میکشیدند تا خود با زن و فرزندانشان در آتش بسوزند و به دست مقدونیهای بی‌رحم و خشن نیفتند. هیچکس در استخر از دست مقدونیان جان به در نبرد و زنان و کودکان نیز پس از اینکه مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن میرفتند. بزرگترین ننگی که به دست اسکندر و مردانش دامنگیر ایرانیان میشد آن بود که سربازان مقدونی به عادت قومی‌شان پسران را مورد تجاوز جنسی قرار میدادند، و این زشت‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج میداشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسران جوان ایرانی مجبور بودند که برای آنکه به چنین ننگی- که هیچگاه در فرهنگشان راه نیافته بود- تن ندهند خودشان را بکشند. شمار بسیاری از نوجوانان شهر خودشان را از بامها پرتاب میکردند یا خود را به درون چاهها می‌انداختند تا کشته شوند و به دست مقدونی‌ها مورد تجاوز جنسی واقع نشوند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود بمراتب بیشتر از ثروتهای شوش بود. ثروتهای استخر به حدی زیاد بود که وقتی اسکندر و سپاهیانش آنها را جمع‌آوری کردند تا به مقدونیه بفرستند، نتوانستند برای حمل آنها شتر و قاطر به حد کافی از آبادیهای اطراف به دست آورند. مورخین مینویسند که اموال تاراج شده در استخر- از اثاث و رخت و وسائل زیستی- را بر بار بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر کرده به مقدونیه فرستادند.[۲] نقدینگی سکه و شمش و نقره و طلای به دست آمده از خورد کردن ظروف و ابزار و مجسمه‌ها و زیورهای استخر را مورخان یکصد و بیست هزار تالان نوشته‌اند.[۳]

در استخر علاوه برجواهراتِ بی‌اندازه صدها مجسمۀ زرین از شاهنشاهان و شاهزادگان ایران وجود داشت که سربازان مقدونی پاره پاره کردند تا درمیان خودشان تقسیم کنند. پلوتارک مینویسد که وقتی مقدونیها با شور و شوق تمام مشغول تخریب کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و برسر دستیابی به نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال میکردند، چشم اسکندر درکاخ استخر به مجسمۀ زرین و عظیم و شکوهمند خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که گوئی زنده

۱- دیودور، ۱۷ / ۷۰.

۲- پلوتارک، پیشین، ۶۷ .

۳- دیودور، ۱۷ / ۷۱.

است. وی رو به مجسمه کرده گفت: «نمیدانم باید بگذارم همچنین برخاک افتاده باشی و به خاطر اینکه به یونان لشکر کشیدی مجازات گردی، یا به خاطر روح بزرگ و صفات والایت به تواحترام کرده از زمین بلندت کنم». او لحظات درازی را درسکوت و حیرت درکنار مجسمه ایستاد، وآنگاه بدون آنکه چیزی بگوید به راهش ادامه داد.[1] او ازکنار مجسمهٔ شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا مقدونیها آنرا پاره پاره کنند و در میان خودشان تقسیم کنند.

مورخان یونانی نوشته‌اند که اسکندر بعد از تاراج استخر به افتخار خدای شراب یونانی جشن پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همهٔ آثار مادی تمدن ایرانی را نابود سازد؛ و چون از پیش برای تخریب باشکوهترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، چون مستی دراو و سربازانش به حد کافی اثر کرد، ازجایش برخاسته مشعلی برسر دست گرفت و ضمن آنکه نعره‌های مستانه برمیآورد، رقص‌کنان به طرف کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. افسران و سربازانش به تأسی ازاو مشعل به دست و پایکوبان و نعره‌کشان درپی او روان شدند. اسکندر چون به کاخ رسید آتش درگوشه‌ئی ازآن افکند، و سربازانش هرکدام ازگوشه‌ئی این نگین پرافتخار را به آتش کشیدند.[2] بدین‌ترتیب کاخ داریوش و خشیارشا و اردشیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود در این آتش کینه و انتقام به‌کلی سوخت و آوار شد.

نویسندگان غربی- چون دیودور و پلوتارک ودیگران- که برای مقدس جلوه‌دادن اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای اورا توجیه کنند، چنین وانمود میکنند که گویا یک روسپی مقدونی بنام تائیس که معشوق یک افسر به نام بطلمیوس بود، اسکندر را به آتش‌زدن تخت‌جمشید تشویق کرد. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکهٔ ننگ اسکندر را پرداغتر و سیاهتر ساخته‌اند؛ زیرا با گفتهٔ خودشان ویرا شخصیتی مسلوب‌الإراده نشان داده‌اند که میتوانسته در معرض تحریک هر روسپی زیباروئی قرار گیرد. اگر فرض را براین بگیریم که اسکندر به تحریک این روسپی دست به این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که بدینسان تحریک میشود شایستهٔ فرمانروائی بر سرزمینی به آن پهناوری بوده است؟ آیا میتوان چنین مردی را شایستهٔ جانشینی بزرگانی چون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته‌شدن کاخ شاهنشاهان آتش در اطراف گسترش یافت. چونکه مقدونی‌ها در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همانگونه که میل اسکندر بود تمام شهر درآتش سوخت و خاکستر شد. آتشسوزی به قدری شدید بود که هرچه خشت کوچک خام در آرشیو زیرزمینی کاخ استخر

۱- پلوتارک، پیشین .

۲- همان، ۶۸. دیودور، ۱۷ / ۷۲.

وجود داشت را به آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که بخش بزرگی از این خشتها که اسناد رسمی آن روزگاران بود تا امروز نسبتا سالم بماند و به دست بشریت بیفتد تا بشریت بداند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راه برقرار نگاه‌داشتن عدالت انسانی و حمایت از حقوق انسانها موفق بوده است. در کاوشهای باستانشناسی اخیر این خشتهای کوچک به تعداد دهها هزار از زیر زمین تخت جمشید بیرون آورده شد،[۱] و اسناد نسبتا مهمی که نشان‌دهندهٔ عدالت و انساندوستی شاهنشاهان ایران است کشف گردید. از همین اسناد که بخشی ازآنها با زحمات فراوانِ ایرانشناسانِ غربی ترجمه شده و دراختیار علاقمندان به تاریخ ایران قرار گرفته است، ما اکنون میدانیم که در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، بخصوص بنای تخت جمشید، همهٔ کسانی که کار میکرده‌اند به حسب شغلی که داشته‌اند مزد متناسب میگرفته‌اند، و هیچکس بیگاری نمیکرده است. با خواندن این اسناد است که ما میدانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفتگران، و دیگر کارگرانِ کاخهای شاهنشاهی وکاخهان فرمانروایان و شهریاران ایران نه غلام وکنیز بلکه آزاده بوده‌اند و هرصنفی به تناسبِ شغلی که انجام میداده مزد درخور دریافت میکرده است. با خواندنِ این اسناد است که ما میدانیم درزمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و تمامی مردم کشور پهناور هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به شمار میرفته‌اند. با خواندنِ این اسناد است که ما میدانیم چه نظام بازرسی منظمی در سراسرِ ایران برقرار بوده تا از اجحاف کارمندانِ دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که انسان درشگفت میماند که درآن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلات منظمی از این عدالت پاسداری میکرده است. و انسان متوجه میشود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها درتاریخ بشریت دیده نشده است.

اردشیر چهارم آخرین سنگر هخامنشی

بدبختی ایران در آن بود که در میان اینهمه رخدادهای ناگوار، سپهداران و بزرگان کشور با داریوش درگیر تصفیه‌حسابها بودند و هرکدام در صدد بود که داریوش را ازمیان برداشته خود به تخت و تاجی که در شرف مرگ بود دست یابد. گزارشهای مورخان قدیم دربارهٔ سرنوشت داریوش در سال ۳۳۰ قم آشفته است و همین اندازه میرساند که که داریوش در آن اواخر درگیر مقابله با یک شورشی نیرومند پارسی به نام بسوس بود که پیشتر شهریار باختر بود و اینک خویشتن را شاهنشاه ایران میدانست و لقب **اردشیر چهارم** را برخود نهاده بود. دیودور مینویسد که درآن هنگام داریوش درگیر

۱- رجوع شود به کتاب «اززبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمهٔ پرویز رجبی.

جنگ با باختر بود و فقط ۳۰۰۰۰ جنگجوی ایرانی و مزدور یونانی در اختیار داشت.[1] همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به نام اکسودات را شکست داده دستگیر و زندانی کرد، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به اسارت بسوس درآمد. اسکندر از راه همدان به سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به تصرف درآورده به سوی پارت به راه افتاد. او در نزدیکی گرگان شنید که داریوش را بسوس شکست داده دستگیر کرده و بسوی باختر درحرکت است. اسکندر در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آنکه دوباره به دولت رو به زوال ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

مورخان یونانی دربارهٔ فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار نقل کرده‌اند که گویا اسکندر وقتی به محلی که قبلا بسوس درآن اردو زده بوده رسید، داریوش را درحالتی زخم‌خورده با نیم‌رمقی برارابهٔ سلطنتی یافت، و پیش ازآنکه بتواند برای اوکاری انجام دهد داریوش درگذشت. معلوم نیست که این روایت تا چه حدی صحت داشته باشد، ولی آنچه مسلم است آنکه داریوش پیش ازآنکه اسکندر به او برسد کشته شد. پس ازآن اسکندر شایع کرد که چون بسوس عامل قتل شاهنشاه است او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردن چنین داستانی برای فریب اذهان عمومی مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با اردشیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی نیز ماند.

اردشیر چهارم به باختر رفت و در صدد گردآوری نیرو برای مقابله با اسکندر برآمد. با کشته شدن داریوش سوم در سال ۳۳۰ ق‌م عمر شاهنشاهی هخامنشی به سرآمد و بقیهٔ نقاط ایران به زودی توسط اسکندر تسخیر شد.

اسکندر مدتی درگرگان ماند و به برگزاری جشنهای پیروزی گذراند و خود و سربازانش از دوشیزگان و بانوان اسیر ایرانی، که بیشترشان از بهترین خاندانهای ایرانی بودند، کام ستاندند و شادیها کردند. در اینجا اسکندر لباس شاهنشاهان را در برکرد و تاج شاهنشاهان را برسر نهاد و از همراهانش خواست که با او مثل شاهنشاهان رفتار کنند و بی‌اجازت به حضورش بار نیابند. بعد از مدتی که در گرگان به شادی گذراند قصد اردشیر چهارم کرد که در باختر مستقر بود. پیش از آنکه به بلخ برسد به او خبر رسید که **ساتی‌برزن** به حمایت از سلطنت اردشیر چهارم برخاسته مقدونیها را از هرات رانده و درصدد پیوستن به اردشیر چهارم است. ساتی برزن فرماندار هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به گرگان رسید، او به نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز

۱- دیودور، ۱۷ / ۷۳.

مقدونی‌ها نجات دهد. و اسکندر یک نیروی مقدونی را برای استقرار در هرات فرستاده بود. به نظر میرسد که مقدونی‌ها در هرات دست به کارهائی زدند که ساتی برزن را پشیمان کرده برضد آنها به حرکت درآورد و برآن داشت که از اردشیر چهارم دربرابر این تمدن‌ستیزان حمایت کند. اسکندر همینکه این خبر را شنید بی‌درنگ به سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی‌برزن با نیروهایش به شاه پیوسته از دسترسی اسکندر دور بود.

اسکندر ازاینکه نتوانسته بود بر ساتی‌برزن دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر دردل داشت را برسر مردم هرات خالی کند. مردم هرات که میدانستند اسکندر و یونانیها چه بلاهائی برسر مردم شهرهای ایران درآورده‌اند، ازترس تجاوزات ناموسی آنها شهر را ترک کرده به جنگلهای کوهستانی اطراف پناه بردند. اسکندر که تصمیم به قتل‌عام مردم شهر گرفته بود دستور داد جنگل را آتش زدند. هرکه از جنگل بیرون میآمد کشتار میشد. آتش جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و کودک درمیان آتش سوختند و خاکستر شدند.

هیچ وحشیگری ازاین بیشتر نمیتواند باشد که در اینجا از اسکندر سرزد. کسانی که در آتش اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از ترس ددمنشیهای او و تجاوزهای جنسی سربازانش به جنگل پناه برده بودند. اسکندر میخواست چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچکس جرأت نکند به نیروهای ملی یاری برساند. مورخان وقتی این حادثه را ذکر میکنند میگویند که اشخاصی که قادر به جنگیدن نبودند به این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به معنای مردم بی‌دفاع است که زنان و فرزندانشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیرمرد در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیان منطقه از میان ببرد.

طرح ترور اسکندر توسط سربازان یونانی مخالف خدائی او

اسکندر پس از ویرانسازیِ هرات به سیستان لشکرکشید. اما او کارهائی میکرد که بیشتر افسرانش را از خودش ناراضی کرده بود. در سیستان برخی از افسران قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجرایش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد. داستان این قضیه را که مورخان یونانی نوشته‌اند چنین است که یکی از افسران بلندپایهٔ مقدونی روزی یک سرباز جوان یونانی را برای گائیدن به درون معبدی (آتشکده‌ئی خاموش‌شده) برد، و درآنجا وقتی به اوج لذت رسید به سرباز گفت که او با دوتن دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را

بکشند. این سرباز جوان نیز راز را به برادرش گفت، و این برادر از بیم آنکه توطئه نافرجام بماند و او بسبب اینکه ازآن خبر داشته مجازات شود آنرا به نحوی به گوش اسکندر رساند و اسکندر از کشته‌شدن رهید. سردستهٔ توطئه‌گران یکی از صمیمیترین دوستان اسکندر بود و فیلوتاس نام داشت. اسکندر جلسهٔ محاکمه تشکیل داد و به اعضای جلسه اعلام کرد که او بی‌حد به فیلوتاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسما به مقام خدائی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به او اطلاع داده است؛ ولی فیلوتاس به جای آنکه از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که «بخاطر ارتقای تو به مقام خدائی به تو تبریک میگویم ولی دلم میسوزد به حال کسانیکه مجبورند با کسیکه فنا شونده است و خود را بالاتر از دیگران میداند زندگی کنند» و او را چون خدا بپرستند.

اسکندر چنان از این فرمانبردار صمیمی و مخالف الوهیتش در خشم بود که دستور داد ویرا در زیر شکنجه‌های شدید نگاه دارند. فیلوتاس را شکنجه‌گران با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و آهسته‌آهسته پوست وگوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، آنگاه بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر خود به تماشای این شکنجه ایستاده بود و ازدیدنِ آن لذت میبرد. وقتی فیلوتاس در زیر شکنجه زوزه‌های جانسوز برمیکشید، شماری از یونانی‌ها از ترس اینکه به سرنوشت او گرفتار آیند از اردو گریخته به کوهستانها و جنگلها پناه بردند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در این توطئه شرکت داشته‌اند. فیلوتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که افراد دیگری هم با ادعای الوهیت اسکندر مخالفند و این ادعا را اهانت به خدای خودشان میدانند. او حتی اعتراف کرد که قبلا برآن بوده‌اند که اسکندر را بکشند ولی چونکه با داریوش در جنگ بوده‌اند این عمل را به تأخیر افکنده‌اند.

از جنبه‌های جالب در روایتهای مورخان از این داستان آنست که به مناسبت موضوع، از یکی از پسران یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به میان آمده و بر همجنسباز بودن اسکندر تصریح شده است. اسکندر درپی کشف این توطئه شماری ازافسران پرنفوذ یونانی را اعدام کرد و کسانی را به همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلوتاس را که نایب او درهمدان و نگهبان گنجخانهٔ همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از انتقام او بیم داشت. دوتن دیگر از دستیاران پارمنیون نیز برهمین فرمان در همدان ترور شدند. اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که درمیان سربازان محبوبیت داشتند نیز به بهانهٔ دست داشتن در توطئه به قتل رساند. علت این کار او آن بود که او مردی فوق‌العاده حسود بود و نمیتوانست هیچکس را غیر از خودش محبوب مردم ببیند یا کسی غیر ازاو

مورد احترام دیگران باشد.[۱]

اسکندر به شدت شیفتۀ الوهیت خویش بود، و پس ازاین کشتارها ازیونانیها خواست که آنان نباید صرفا به الوهیت او درحد عقیدۀ قلبی اعتراف داشته باشند بلکه باید اینرا در عمل به اثبات برسانند و اورا مثل خدای آسمان بپرستند و دربرابرش سجده کنند. افراد فرصت‌طلبی که درسپاه اسکندر بودند وقتی سرنوشت مخالفین الوهیت اسکندر را دیدند برآن شدند که با تأکید بر الوهیت وی خودشان را به او نزدیک سازند. یکی از شاعران یونانی در اشعارش ضمن ستایش الوهیت اسکندر تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به جای خدای سابقشان بپرستند و در پیشگاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایشنامه خوش آمد و ازاو خواست که آنرا برای افسران ارتش بخواند. وقتی او اینها را برای جمع افسران میخواند اسکندر درپس پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یکی از افسران مقدونی که شاگرد ارسطو بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده میکنی مواظب باش که پیشانیت را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به خشم شد و از پرده بیرون آمده اورا زد و با سر برزمین افکند و پیشانیش را برزمین سابید وگفت: «اکنون توهمان کاری میکنی که فکر میکردی مسخره است». آنگاه دستور داد این افسررا در بند کرده به قفس آهنین افکندند تا در شکنجه بمیرد.[۲]

داستانِ رفتارهای ناشی ازعدمِ تعادلِ روحی اسکندر را همۀ مورخانِ یونانی نوشته‌اند و این داستانها به قدری عمومیت داشته که حتی مورخی چون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر ساخته بوده نیز نتوانسته است ازنوشتن آنها خودداری ورزد. با همۀ اختصاری که او در ذکر این داستانها به‌کار برده، بازهم اینها چندین صفحه ازکتابِ ویرا به خود اختصاص داده‌اند. من نمیخواهم که با پرداختن به چنین داستانهائی خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته میبینم که اینها را به عنوان آئینۀ نمایشگر شخصیت اسکندر درپیشِ روی خواننده قرار دهم، بناچار برخی ازآنها را به اختصار بسیار زیاد بازگوئی کردم، ودوتای دیگر را نیز مختصرا ازگزارش پلوتارک بازمیگویم.

پلوتارک ضمن یادکردن داستان مجازات و شکنجۀ شماری ازمخالفان الوهیت اسکندر که درمیان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، مینویسد که یکی ازاینها هم یک فیلسوف پیر از دوستان ارسطو بود که همگان به اواحترام میگذاشتند. این مرد چونکه یکبار به دوستانش گفته بود حاضر نشده نسبت به اسکندر که یک انسانِ فناشونده است مثل بقیه رفتار کند، به

۱- یرنیا، ۱۶۵۶- ۱۶۷۶، به نقل از کنت کورث.

۲- همان.

دستور اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه درزنجیر شکنجه میدید درهمان زنجیر جان داد.[۱]

پلوتارک همچنین مینویسد که یکروز دربزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی ازغزلخوانان در ستایش خدائی او سروده‌ئی میخواند، یک افسر پیر یونانی در مستی خطاب به اسکندر گفت: «این مائیم که به ضرب شمشیرهایمان تورا به این جاه وجلال رسانده‌ایم واکنون تو ادعا میکنی که فرزند آمون (خدای بزرگ مصر) هستی و از دیگر افراد بشر والاتری!». اسکندر گفت: «آیا فکر میکنی که دربرابر مقدونیها چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» مرد که مست بود گفت: «ما مدتها است که کیفر میبینیم زیرا مجبوریم که یک انسان عادی مثل همگان را خدا بدانیم». اسکندر به شدت درخشم شد و سیبی ازروی میز برداشته به پیرمرد پرتاب کرد. پیرمرد بازهم چیزهائی به اسکندر گفت، و اسکندر از حالت عادی خارج شد و به لهجۀ مقدونی بسیار رکیکی به نگهبانانش فریاد زد که بیایند و این مرد را به سزایش برسانند. پیرمرد که مستی ازخود بیخودش کرده بود بازهم به انتقاد ازخدائی اسکندر ادامه داد، و اسکندر به قدری خشمگین شد که با یک خیز خودش را به شمشیری رساند که در پس پرده نهاده بود، وآنرا گرفته بر روی پیرمرد پرید وآنرا درسینه‌اش فروکرد و ویرا درجا کشت.[۲]

فرجام اردشیر چهارم و پایان کار شاهنشاهی هخامنشی

اسکندر بعد از سیستان به بلخ لشکر کشید که اردشیر چهارم درآن مستقر بود. اردشیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به بلخ نزدیک شد او به ماورای جیحون جنوبی گریخت. اسکندرکه بوسیلۀ جاسوسانش ازکمی سپاه اردشیر چهارم مطلع شده بود چندین لشکر را در منطقه پراکند و سرانجام یکی از این لشکرها اردشیر را شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد. اسکندر چنان از این پادشاه دلیر در خشم بود که دستور داد اورا برهنه در زنجیر کنند و زنجیر برگردنش افکنده ویرا به دنبال اسب بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و ویرا ببیند. طبق دستور اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر ارابه از آن راه گذشت و وقتی به کنار اردشیر چهارم رسید به او گفت چرا به شاه و دوست و ولینعمت خودت خیانت کردی و اورا در بند ساختی وکشتی؟ اردشیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سر فرصتی این مقدونی ویرانگر را از کشور براند، جواب داد که میخواسته اورا به وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبندۀ او اسکندر را قانع نمیکرد. اسکندر درعوامفریبی مهارت بسیار داشت و میخواست هرچه بیشتر این ایرانی وطنپرست- و بنظر او سرکش- را شکنجۀ روحی دهد و در عین

۱- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۹۵.

۲- همان، ۸۷ .

حال به کسانی که درآن نزدیکیها بودند بفهماند که او میل نداشته که شاهنشاه ایران را بکشد و اکنون بر «بسوس» به خاطر اینکه شاهنشاه را کشته خشم گرفته است. او برای اینکه این عوامفریبی را به گوش ایرانیان برساند یکنفر جارچی را واداشت که با صدای بلند اعلام کند که اسکندر چنین وچنان میگوید و این مرد را به خاطر شاهکشی مجازات میکند. اسکندر امر داد تا اردشیر را به شدیدترین وجهی شکنجه کردند و گوشها و بینیش را بریدند، و برای اینکه دوران درازی در زیر شکنجه باشد ویرا به حالتی افکندند که فرار کردن برایش ممکن نبود، و اورا برهنه درقفس آهنین کردند و همراه اردوی او برده میشد؛ و چون فتوحاتش در باختر به اتمام رسید به درون ایران برگشت، وقتی به همدان رسید دستور داد ویرا زنده درمیان دودرخت بستند به گونه‌ئی که درختها به زور چندمرد به هم نزدیک شده بودند، وآنگاه هردو درخت را رها کردند وجسد اردشیر دوپاره شد. پس ازآن پاره‌های جسدش را برسر راه کاروانرو بین‌المللی (احتمالا درنزدیکی بغستان) بردار آویختند. این آخرین مقاومت ایرانیان بود که در بلخ در هم شکست و بعد ازآن اسکندر خودش را صاحب بی‌رقیب ایران و ایرانیان دانست و یقین یافت که شاهنشاه ایران و وارث شاهنشاهان جهان شده است.

لشکرکشی اسکندر به سرزمینهای ایرانی در هندوستان

اسکندر پس ازآنکه خیالش از داریوش سوم و اردشیر چهارم آسوده شد وخود را شاهنشاه ایران دید تصمیم گرفت تا امکانات مادی سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به او محتاج باشند و خدائیش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدائی او بروز نکند. او سفر هند وگرانبار بودن افسران و سربازان را بهانه کرد و به همگان دستور داد که هرچه اموال تاراجی باخود دارند را به آتش بکشند. اینها اموالی بود که درنواحی شرقی ایران به تاراج برده بودند، وگرنه اموال شهرهای بزرگی چون بابل و شوش و استخر را قبلا به مقدونیه و یونان فرستاده بودند. پلوتارک مینویسد که سربازان اسکندر که کشته‌شدن افسران و سربازان درزیر شکنجه‌های اسکندر را به چشم دیده بودند، باوجودیکه به اموالشان دلبسته بودند جرأت نکردند با فرمان او مخالفت کنند، و بناچار فرمان ویرا به اجرا درآورده همهٔ اموالی که با خود داشتند را به آتش کشیدند.[۱]

او سپس ازتنگهٔ خیبر گذشته به آن قسمت از شبه‌قارهٔ هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید و سرزمینهائی که قبلا درزیر چتر پرامن شاهنشاهی بود را به خاک و خون کشید، آنگاه قصد بازگشت به درون ایران کرد. پلوتارک مینویسد که کشتارها و تاراجهائی که اسکندر در هند انجام داد چنان شدید بود که نیکرفتاریهای سابق اورا تحت‌الشعاع قرار داد. او حتی رهبرانِ دینی و برهمنانِ

۱- همان، ۹۸.

بی‌دفاع را گرفته بردار زد.[۱] با وجود داستانهائی که دربارهٔ سفر او به هند در روایات یونانیها آمده معلوم میشود که او پس ازعبور از تنگهٔ خیبر وارد پشاور شد و ازآنجا راه جنوب درپیش گرفت و پس ازعبور از یکی ازشاخه‌های پنجاب وارد سند شد و شهرهای سرراه را که عموما دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم سند که دفاع مستحکم داشت **مُلتان** بود که اسکندر ضمن محاصرهٔ آن مجروح شد، و همین امر باعث شد که او از پیشروی در خاک هند منصرف شود. این سرزمینها امروز بخش عمدهٔ کشور پاکستان را تشکیل میدهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع میشدند. او پس ازآنکه شهر ملتان را با خاک یکسان کرد و تمامی مردم شهر را ازدم تیغ گذرانده اموال موجود درشهر را غارت کرد، از کنار رود سند به ساحل دریای سند رفت و ازآنجا راه کرانه را در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستانِ امروزی شد و از راه کرمان به پارس برگشت (سال ۳۲۵ قم). یک بخش از ارتشش را نیز با هزار و هشتصد لنج (قایق بزرگ) که از مردم سند مصادره کرد، از طریق دریا روانه کرد تا از راه اروندرود به بابل بروند. آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را برپایهٔ یادداشتهای فرمانده یونانی این لنجها به این سفر دریائی اختصاص داده، ننوشته است که اسکندر اموال غارت کرده در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب اطلاعات ارزشمندی راجع به آبادیهای سواحل بلوچستان و بنادر خلیج فارس به دست میدهد که خواندنش برای هر ایرانی خالی از فایده نیست. مثلا ما از این کتاب میدانیم که بندر میناب که در آن زمان انامیش (بی‌نام؟) نامیده میشده، بر دهانهٔ یک رودی به همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به جز زیتون در آن وجود داشته است؛ و مینویسد که این منطقه (منطقهٔ بندرعباس و میناب) را هرموزیا مینامیده‌اند و ازنظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. یا جزیرهٔ هرموز فعلی در آن هنگام هووَرَکتا نام داشته و محصولاتش خرما و انگور بوده است. یا جزیرهٔ کیش درآن زمان یک نقطهٔ مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به آنجا میرفته‌اند و برای مهر و ناهید قربانی میداده‌اند؛ یا نامهای بندرهای «بستانه» و «کنگان» و «ریگ» فعلی درآن زمان نیز همین بوده، و اولی را اَپُستانه و دومی را کگانه و سومی را رُگُنیش میگفته‌اند. یا اینکه در آبهای خلیج فارس دلفین فراوان بوده و یونانیها به چشم خودشان دیده‌اند.[۲]

گزارش برگشت شتاب‌آمیز اسکندر از بیابانهای خشک و خطرناک سند و بلوچستان به درون ایران معلوم میدارد که سفر جنگی او به هندوستان با ناکامی بزرگی همراه بوده است. مورخان یونانی مینویسند که اسکندر در لشکرکشی به هند صد و بیست هزار سپاه پیاده و پانزده هزار سواره همراه

۱- همان، ۱۰۳.

۲- آریان، ۸ / ۳۳- ۳۹.

داشت، و وقتی به ایران برگشت جز یکچهارم این سپاه برایش نمانده بود.[۱] او اکنون که خودش را شاهنشاه ایران میدانست ازآنکه کاخ عظیمی چون تخت‌جمشید را به آتش کشیده بود پشیمان بود، و دلش میخواست کاش آنهمه شکوه را تباه نساخته بود تا درآن تاج برسر مینهاد و برتخت مینشست و همانند داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به حضور میپذیرفت. ولی دیگر کار ازکار گذشته بود. کونت کورت مینویسد که مقدونیها ازاینکه شهری به آن عظمت و کاخی به آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را درحالت مستی به آتش کشیده نابود ساخته بودند ازخودشان شرم داشتند؛ ولی بازهم باخودشان میگفتند کار درستی شده و این شهر و این کاخ باید نابود میشد. اسکندر که ازکرده‌اش پشیمان بود گناه را به گردن یونانیها افکنده گفت که یونانیها چشم دید آنرا نداشتند که اسکندر درکاخ خشیارشا برتخت بنشیند، و اورا تحریک به نابودسازی آن کردند.[۲]

برتخت نشستن اسکندر در پاسارگاد

چونکه تخت‌جمشید دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی تاج برسر نهد. پلوتارک مینویسد که وقتی اسکندر در اورنگ زرین برتخت طلای شاهنشاهان جلوس کرد، پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به گریه افتاد وگفت: «دریغا که پیشینیان ما زنده نیستند تا جلوس اسکندر برتخت داریوش را تماشا کنند».[۳]

در پاسارگاد آن عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به او بگویند که یونانیها به آرامگاه کوروش بزرگ دستبرد زده همه‌چیزش را غارت کرده نعش را نیز برزمین افکنده رها ساخته‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به دستور شخص اسکندر و بخاطر اهانت به مقدسترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است و گفتننش بی‌فایده خواهد بود.

آرامگاه کوروش در پاسارگاد، به گونه‌ئی که مورخان آنزمان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که درمیان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و اطرافش را گلزارهای زیبا احاطه کرده بود که جویبارانی با سنگهای تراشیدهٔ رنگارنگ در میانشان جاری بود و اطراف این جویباران را چمنزاران سرسبزی فراگرفته بود. بنای آرامگاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین نحوی تزیین شده بود، و فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی

۱- پیشین، ۱۰۹.

۲- کورتیاس، ۷ / ۱۰.

۳- پیشین، ۶۷ .

داشت که میشد در حالت خمیده وارد آن شد. جسد مومیائی‌شدهٔ کوروش بزرگ درتابوتی زرین برروی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های گرانقیمت و نفیس بابلی و قالیهای ارغوانی آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای رنگارنگ با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرین و جواهرنشان چیده شده بود. وقتی به ساختمان بزرگ آرامگاه وارد میشدی از پلکانی میگذشتی که به سالن مخصوص مغان منتهی میشد، و این مغان شب و روز از آرامگاه پاسداری میکردند و برای شادی روح کوروش بزرگ نیایش میکردند. در کنار آرامگاه کوروش کتیبه‌ئی به خط پارسی نصب بود که رویش چنین نوشته شده بود:

هان ای انسان فانی! من کوروش پسر کمبوجیه هستم. منم که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به این پاره‌زمینی که من برآن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشتهٔ ساده به زبان حالش به همهٔ مردم جهان اندرز میداد که فرجام هر بشری مرگ است و انسان در هر مقام و به هر شکوهی که باشد به لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و اورا زمین خواهد خورد. این نوشته به همهٔ انسانهای روزگاران اندرز میداد که تا درتوان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا فانی و زودگذر است و انسان باید همه‌چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به درون آرامگاه رفت متوجه شد که هیچ‌چیزی جز نعش بی‌پیرایه و برهنه‌شدهٔ کوروش بزرگ دردرون آرامگاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دست جنایتکار یونانیها آنرا برزمین پراکنده است. وچون تحقیق کرد معلوم شد که عامل این دستبرد یک افسر مقدونی به نام پولی‌ماخوس بوده است. استخوانهای پراکنده شدهٔ کوروش را به دستور اسکندر جمع آورده در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و درب آرامگاه را با خشت مسدود ساختند.

حتما اسکندر به آرامگاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگمرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دختران تورا به آغوش سربازان خویش افکندم وگنجهای تو و فرزندان تورا به تاراج دادم و ملتی را که تو به آن عشق میورزیدی اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این توئی که پاره‌های استخوانت همچون بیکسان جهان برزمین پراکنده است و ازهیبت من کسی جرأت ندارد به تو نزدیک شود و از تو یادی کند. توکه جبین شاهان جهان برآستانت سوده میشد اکنون چنان بیکس و زار شده‌ئی که پابرهنگان مقدونی– که تا دیروز به بندگی تو وخاندانت افتخار میکردند– پا بر استخوانهای لاشهٔ تو مینهند.

بعد از آن اسکندر به استخر رفت تا یکبار دیگر جنایتهایش را از نظر بگذراند، و بنگرد که از آتشسوزی تعمدی او چه چیزی ازآن شهرِ باشکوه برجای مانده است، وکاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگارانِ درازی سجده‌گاه شاهانِ جهان بود اکنون درچه حالتی افتاده است. در آنجا نیز

معلوم شد که مقدونیها به آرامگاههای شاهنشاهان دستبرد زده و اماکن مقدس ایرانیان را که از آتشسوزی بزرگ به دور بوده است ویران ساخته‌اند و هرچه در آنها بوده است به غارت برده‌اند. هرچند که کونت کورت نوشته که او عاملین تخریب آرامگاههای شاهنشاهانِ هخامنشی در استخر که اجسادِ پاک داریوش بزرگ و خشیارشا را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید بنظر میرسد که این جنایتها بدون اشارهٔ خود او صورت گرفته باشد. در استخر تمام آرامگاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ به دست مقدونیهای بیخرد تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به تاراج رفته بود.

درسالهائی که اسکندر در شرق ایران و هند و سند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در برابر تجاوزات مقدونیها مقاومتی نشان میدادند، سرداران مقدونی دست به انواع جنایتها زدند تا تمامی مقاومتها را درهم کوبند. آنها بسیاری از آبادیها را به آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جائی سراغ داشتند کشتند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نماند، و تنها جولان‌دهندگان در ایران مقدونی‌ها و یونانیان باشند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر چندان در استخر و پاسارگاد نماند و به طرف شوش حرکت کرد. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای سرشناس پارسی را به اسارت گرفته بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختر به اسارت افتاده بود و **رخشانک** نام داشت. این دوشیزه که مثل هزاران دوشیزهٔ دیگر ایرانی کنیز شده بود مجبور بود که همراه دیگر دوشیزگانِ کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد. او ازچنان زیبائی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که وقتی چشم اسکندر به او افتاد دلباخته‌اش شد و ویرا برای خود نگاه داشت. او به زودی فهمید که وی دختر شهریار باختر و ازخاندان هخامنشی است و پدرش شکست یافته و متواری است. اسکندر برآن شد که برای آنکه به سلطنت خویش بر ایران مشروعیت بخشد اورا به همسری خودش درآورد. او در سال ۳۲۷ وقتی در باختر بود، وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه را به نحوی به خود جلب کرد و رسما از دخترش خواستگاری کرد. او با این ازدواج داماد خاندان سلطنتی ایران میشد و میتوانست به خودش حق بدهد که خویشتن را شاهنشاه ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را بعنوان ولیعهد خودش معرفی کند.

او با **استاتیرا** دخترداریوش سوم و **پریزاتیش** دخترکهتر اردشیر سوم نیز ازدواج کرد. دختر دیگر داریوش سوم را به محبوبترین رفیقش **هفستیون** داد. **آماسترین** برادرزادهٔ داریوش سوم، یک دختر آتورپات شهریار ماد، **ارته‌کاما** دختر ارته‌باد، **اپاما** و **برسین** خواهران ارته‌باد و چندین دوشیزهٔ اسیر دیگر از خاندان هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد تن میرسید به ازدواج بهترین

سردارانش درآورد. جز اینها ده‌هزارتن از سپاهیان اسکندر با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی- که همگی در اسارت بودند- ازدواج کردند. همهٔ ازدواجها در شوش در یک مراسم خاصی بطور دسته‌جمعی و برطبق رسوم ایرانیان برگزار شد.[۱]

هدف اسکندر از این ازدواجها دوچیز بود: یکی آنکه میخواست با این ازدواجها بانوان ایرانی نسبت به یونانیها تعلق خاطر بیابند و به مرور زمان ثروتهای خانوادگیشان را که تا آنوقت نهان مانده بود به خانواده‌های جدیدشان انتقال دهند، تا در آینده همهٔ ثروتهای ایران به یونانیها منتقل شود. دیگر آنکه چون شیفتهٔ راه و رسم اشرافیتِ ایرانی بود- تاجائی که لباس ایرانی میپوشید وآموختن زبان ایرانی را تشویق میکرد-، میخواست که اولاد یونانیها را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندانشان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود افرادش نیز مثل افراد شاهنشاهان باشند. بعلاوه، تعلق خاطری که این بانوان به شوهرانشان میيافتند میتوانست زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیها را در ایران استوار سازد، و بدینوسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیها در ایران افزایش یابد.

اسکندر به شدت تحت تأثیر شکوه شاهنشاهی ایران بود، و آرزو داشت که خود و یونانیهای همراهش ایرانی شوند و جای شاهنشاهان و دولتمردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود. او پس از تخریب شهرهای کشور و قتل‌عام بزرگان ایران و اسیر و برده کردن بازماندگان خاندان سلطنتی و خاندانهای حکومتگر ایرانی، سی‌هزار تن از نوجوانان اسیرشده از خاندانهای بزرگان را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری ازافسرانِ برجستهٔ یونانی را برآنها گماشت تا با زبان یونانی آشنایشان کنند. او براین جوانها صفت «اپیگونی» نهاد که به معنای «بازماندگان» بود، و منظور ازآن بازماندگان بزرگان ایران است. حتما هدف وی از این کار آن بود که این تعداد عظیم از جوانان ایرانی بر روحیهٔ یونانیها اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خلق و خوی ایرانی آشنا سازند. و چون به تجربه میدانست که یونانیها روحیهٔ سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از رفتارهای این جوانان که حاصل دوقرن و نیم سلطنت منضبط بودند، درمیان یونانیها نیز کسانی پرورده شوند که بشود به نظم و انضباطشان امیدوار شد.

او با اطمینان از اینکه دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از افراد یونانیش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهر

۱- پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳- ۱۸۸۵، به نقل از آریان.

اوپیس به سپاهیانش پیشنهاد کرد که کسانی که فکر میکنند پیر و خسته شده‌اند و ثروتهای کافی هم اندوخته‌اند اجازه دارند که ویرا رها کرده به میهنشان برگردند و بقیهٔ عمر را در شهرهایشان به آرامش بگذرانند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت بخش بزرگی از افراد یونانی سپاهش را مرخص کرده به اروپا بفرستد. سربازان و افسرانش که منظور اصلی اورا درک کرده بودند و میل نداشتند از آنهمه نعمت که در ایران هست دل برکنند، به دنبال این پیشنهاد سر به مخالفت برداشتند وکسانی به اعتراض گفتند: «ما میخواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به شهرهایمان برگردیم؛ بگذارآن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت افرادش چندان به خشم شد که دستور داد سیزده تن از کسانی که پنداشته میشد بیشترین مخالفت را میورزند دستگیر و اعدام شوند.[۱]

پلوتارک نیز این گزارش را آورده مینویسد که اسکندر وقتی دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیهایند، خواست که بخشی از یونانیها را مرخص کرده به اروپا بفرستد. یونانیها با فرمان او مخالفت کردند و به طعنه گفتند: «ما میرویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهانگشائی کنند». اسکندر از یونانیها درخشم شد و سه روز ازآنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام دراثر التماسها و زاریهای یونانیها برخی ازآنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به اروپا فرستاد.[۲]

مرگ اسکندر

اسکندرآرزوهای دورودرازی درسرداشت. او آرزومند بود که روزی چون کوروش و داریوش و خشیارشا سرور کل جهان متمدن شود. او در شوش آرزوی خودش را برآورده میدید، غافل از آنکه اجل در کمینش نشسته است. او از خوزستان به سوی همدان حرکت کرد تا ازآنجا به بابل برود. در بین راه به هر شهری میرسید چندی به عشرت میپرداخت و افرادش به مال و ناموس مردم بیدفاع شدهٔ ایران تجاوزهای بسیار میکردند. وقتی درکنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش **هفستیون** (که شایع بود از کودکی با اسکندر روابط عاشقانه داشته است) دراثر افراط در میگساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. اسکندر- به نوشتهٔ پلوتارک- عادت داشت که غمهایش را با جنگ و آدمکشی فرونشانَد. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» را به راه اندازد، و با کشتارِ کسانیکه درآبادیهای نزدیک سکونت داشتند و دراطاعتِ او بودند از بار غمش بکاهد. او بدین منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به مردم یک روستا که

۱- آریان، ۸ / ۱- ۱۱

۲- پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.

پلوتارک «کوسائی» نوشته است حمله‌ور شد و «همهٔ قوم را ازدم شمشیر گذراند»، ودرپی آن آرام گرفت. پلوتارک درتوجیه این کشتار دسته‌جمعی از روستائیان بی‌پناه مینویسد که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از «آمون» (خدای مصر و پدرِ آسمانیش) دستور رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه از خودش خشنود بدارد؛[۱] و شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که میتوانست خدایش را خشنود سازد، تعقیب و شکار و کشتار انسانها بود.

چنانکه از گزارشهای یونانیان برمی‌آید، قربانی دادن به این طریق نزد یونانیها یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسران او نیز بدینگونه مردم تحت سلطه را قربانی میکردند. چنانکه در همین زمان و درآستانهٔ ورود اسکندر به بابل، فرماندار مقدونیِ شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را بدین خاطر قربانی کرد تا خدایش به او بگوید که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود. پلوتارک که این داستان را نوشته است توضیح میدهد که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به بابل رسید فرماندار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیار زیادی لاشه درپای دیوار شهر برخاک وخون افتاده بود، و اسکندر به چشم خود دید که خیل عظیمی از مردم همراه با خروش و فریادهای تند کشتار میشوند.[۲]

اسکندر تصمیم داشت که دربابل مراسم باشکوهِ تاجگذاری به راه اندازد و همهٔ شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهایشان را به او تقدیم دارند، و او خودش را رسما شاهنشاه جهان اعلام کند و ازخودش نسخهٔ دوم شاهنشاهان ایران بسازد. اسکندر دربارهٔ کوروش و داریوش و خشیارشا گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی همطراز آنها تصور میکرد. ولی یک غیبگوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر بود، ظاهرا برای آنکه از وارد شدن اسکندر و سپاهش به درون بابل جلوگیری کند و و مصیبتهائی بیش از آنچه تا کنون آمده بود بر بابلی‌ها نیاید، به اسکندر پیام داد که از وارد شدن به بابل خودداری ورزد وگرنه ممکن است حادثهٔ ناگواری برایش پیش آید. اسکندر این پیام را گرفت و درکنار بابل اردو زد، و هرچند روزی اردویش را به نقطه‌ئی منتقل میکرد و همواره در چادر به سر میبرد. بعد از یکی دوماه که در اطراف بابل به عشرت گذراند، پیش ازآنکه بتواند رسمًا شاهنشاه جهان شود بیمار شد و درگذشت (خردادماه ۳۲۳ ق‌م).

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود، و از سن ۲۰ سالگی به بعد نزدیک به دوازده سال و نیم فرمانروائی کرده بود، و همهٔ این سالها را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسبان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایران بود، و هیچ خوشی از دنیا ندیده بود.

۱- همان، ۱۱۵.

۲- همان.

درست زمانی که میخواست ثمرهٔ جهانگشائیها و ویرانگریهایش را بچیند چشم از جهان فروبست. گزارشها میگویند که به اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین سبب مرگش شد. محرک قتل او یکی از افسرانش بنام **آنتی‌پاتر** بود که نیابت سلطنت او در اروپا را برعهده داشت. گویا مادر اسکندر که هوای پادشاهی اروپا را برای خودش درسر داشت توطئه‌هائی میچید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و مرتبا نسبت به او سخنان ناشایسته برای اسکندر میفرستاد. اسکندر دراثر سعایت مادرش از آنتی‌پاتر بدگمان شده بود ویکبار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به سختی مجازات خواهد کرد، وآنها را تهدید به مرگ کرده بود. سرانجام هم مادر و خواهر اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان همنوا ساخته برضد این افسر شوریدند و مقدونیه را گرفته میان خودشان تقسیم کردند، و آنتی‌پاتر در یونان مستقر شد. پس ازآن مادر اسکندر همواره برای ازمیان برداشتن آنتی‌پاتر توطئه میکرد و با فرستادن پیامهائی به اسکندر ویرا تحریک میکرد که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید هرچه زودتر او اورا به قتل برساند.[۱] این مرد توسط پسرش برای پسر دیگرش که ساقی اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر پس از نوشیدن زهر بیمار شد و چندین روز بطوری درد کشید که همواره فریاد میزد خنجری بمن دهید تا خودم را بکشم و از این درد نجات یابم.[۲] مادر اسکندر که در مقدونیه بود پس از وفات اسکندر شمار بسیاری ازکسانی که متهم به توطئه درقتل اسکندر بودند را به حیله‌های گوناگون دستگیر کرده فجیعانه به قتل رساند. پسر آنتی‌پاتر که متهم اصلی بود را زنده‌زنده در آتش سوزاند و خاکسترش را برباد داد.[۳]

قضای روزگار چنین میخواست که مادر داغدیدهٔ داریوش سوم آنقدر زنده بماند تا مرگ اسکندر را که جهانی را به عزا نشانده بود به چشم خود ببیند. مانا او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد بیچارگیهای ملت بزرگ و بزرگمنش خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ فرزندش شاهنشاه داریوش و در داغ شکوه از دست‌رفتهٔ ایران عزیزش و در داغ دهها هزار ایرانی پاکنژاد که به دست این سردار جبار قتل‌عام شده بودند، و درداغِ شهرهای زیبائی که به دست اسکندر ویران شده بودند، و درغم دهها هزار بانو و دوشیزهٔ آزادهٔ ایرانی که گرفتار دستهای جنایتکار مقدنیها و یونانیها شده به روسپی مبدل گشته بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه سازد. مرگ اسکندر به او تسلی میداد و میدید که اکنون میتواند از این جهان برود. این بانوی بزرگوار درست پنج روز بعد از مرگ اسکندر و پس از آنکه این پنج روز را به بهانهٔ مرگ

۱- همان، ۱۱۲ ، ۱۱۶ و ۱۱۹.

۲- پیرنیا، ۱۹۳۷، به نقل از کنت کورث.

۳- پیشین، ۱۱۹.

اسکندر و درواقع بخاطر فرزندان و ملت وکشورش زاریها کرد ازدار فانی رخت بربست و به دیار بقا شتافت تا در کنار فرزند رشیدش و در کنار نیاکان بزرگش به زندگی جاوید ادامه دهد.

هیچکس نمیداند که دیگری چه اندازه خوشبخت و چه اندازه بدبخت است. خوشبختی و بدبختی را نمیتوان با میزان مقام و ثروت و شهرت سنجید. چه بسا نامداران و ثروتمندان که اندوهانی به سنگینی همهٔ کوهها را با خود میکشند و دیگران آنانرا خوشبختان روزگار میپندارند. این بانوکه مادر داریوش سوم و ازخاندانِ حکومتگر هخامنش بود عمری را در اندوه و غم به سر آورده بود. اردشیر سوم هشتاد تن از برادران و برادرزادگان اورا گرفته سر بریده بود و دستور داده بود که پدر این خانوادهٔ بزرگ یعنی پدر این زن را بگیرند و برروی نعشها بنشانند و درآنجا سرش را بزنند. او هفت پسر به دنیا آورده بود که همه‌شان در نزاعهای قدرتی که اززمان اردشیر سوم به راه افتاده بود کشته شده بودند و تنها بازماندهٔ آنها این داریوش بود که از روزی که به سلطنت رسید با بلای اسکندری مواجه گردید و روزگار چنین میخواست که این زن شاهد شکست و دربدری و مرگ دردناك او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسانش و فرزندان پسرش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت ملت بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورد، و از خدا بخواهد که اگر به او اینهمه درد و مصیبت داده است، ویرا آنقدر زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر سیاهدل و ستم‌پیشه را به چشم خویشتن ببیند.

اسکندر به حدی شیفتهٔ الوهیتش بود که وقتی بربستر بیماری افتاد و ازجانش نومید شد به محرمانش دستور داد که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات افکنند تا آبش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار خدا به آسمان رفته و مدتی به عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند و بعد بازخواهد گشت تا به الوهیتش برجهان ادامه دهد. این یك بیان دیوانه‌وار بود که از اسکندر سر میزد. او سالها تیغ زده بود و دهها هزار انسان را نابود ساخته بود و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که وقت چیدن ثمرات جنایتهایش بود مرگ به او مهلت نداد و اورا از همه‌سو احاطه کرد؛ و او که اینرا میدید عقلش را باخته بود و خیال میکرد که او مردنی نیست بلکه باید به آسمان برود و به زودی برگردد. او نمیتوانست باور کند که اکنون وقت آنست که از جهان رخت بربندد و همه آنچه را که برای خودش گرد آورده است رها کند. و وقتی میدید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر میشد و به هذیان گفتن می‌افتاد.

ناگفته نگذارم که ارتقای یک انسان به مقام خدائی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر نیز بسیاری از قهرمانان یونانی به مقام خدائی رسیده بودند. حتی زئوس که بزرگترین خدای یونانیان بود نیز چنین بود. در مجسمه‌ئی که از این خدا بازمانده و بصورت یک

جوان ریش‌دار نشان داده شده است، اورا در حالی که کودکی را در بغل گرفته و خروسی را دردست دارد که به این کودک پاداش بدهد، در حال حرکت به جائی (احتمالا برای همخوابی با این کودک) است. اگر یونانی‌ها چنین عقایدی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی حکومت میراند که فکر خدا شدنِ انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند. وقتی اسکندر به مشاوران یونانیش دستور داد که جسدش را به آب افکنند و شایع کنند که او به مهمانی پدرش به آسمان رفته است و به زودی بازخواهد گشت، رخشانک که میدانست این عمل جاهلانهٔ یونانی در آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به محرمان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. اسکندر چون متوجه مخالفت رخشانک با خدائی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران او تأثیر میگذارد،، ازاو در خشم شد و با چشمان اشکباری برسرش داد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز اینست که تو از اینهمه افتخارات که در نتیجهٔ خدا شدنم نصیبم شده است بر من رشک میورزی؟».[۱]

ما نمیتوانیم اسکندر را بستائیم؛ زیرا که در او هیچ نقطه‌ئی که درخور ستایش باشد وجود نداشت. غربیها اگر اسکندر را میستایند برای خودشان دلیل قانع‌کننده دارند. اسکندر غرب را از انزوای تاریخی بیرون آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را برروی اروپا گشود، و دراروپا تحول چشمگیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز درخاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه برقدرت اقتصادیش بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ قرن دیگر بربخش غربی خاورمیانه (آسیای صغیر و شام و مصر) تسلط داشته باشد، همین اسکندر بود.

۱- پیرنیا، ۱۹۲۷، به نقل از آریان.